

((وارونگی))

نویسنده: ه.ن

ژانر: عاشقانه اروتیک

با صدای ماشین پشتیم به خودم اوادم و راه افتادم سمت مزون جایی که همه ی این سالها هم برایش زیاد تلاش کردم و هم شده بود عشق زندگیم.

من کمند مردان، زمانی که هیجده سالم بود باکلی امید و آرزو رفتم ایتالیا که یه روز بگردم ایران، مزون و برند خودمو داشته باشم.

الان بیست و چهار سالمه و طراح لباس خیلی از آدمای سرشناس و معروفم.

مامانم همیشه دوست داشت برم خارج و همونجا موندگارشم ولی بابا همیشه دلش میخواست بچه هاش پیشش باشن.

برادرم آرادهشت سال از من بزرگتره اون همه چیزش مثل مامانه اما من خود بابام کمتر کسی عصبانیتشو دیده.

خوب جای پارک همیشگیمو برام نگه داشتن ولی باید سه ساعت کلنجا برم تا بتونم بزنم.

تقریبا با تمام دخترایی که برام کار میکنن دوستانه رفتار میکنم از نظر من این قانون طلایی کار، هرچقدر دوستانه رفتار کنی بیشتر برات از دل و جون مایه میذارن.

:سلام به بچه های گلم خسته نباشین.

دختر! سلام کمند جون شما هم خسته نباشین.

پریسا! سلام سلام میبینم با تازه واردا أخت شدی دیگه ما رو تحویل نمیگیری!

:حرف بیخود نزن بیا بالا کارت دارم.

پریسا منشی و مشاوره من بود ولی از اون مهم تر دوست صمیمی و دلسوزم بود.

مزون من دو طبقه اس، پایین تمام مدلای مانتو، روسریو اکسسوریا، طبقه بالا دفتر من و لباس عروسا.

سعی کردم صفر تا صد کارای مزونو خودم انجام بدم مثل: لوگو، کارت ویزیت و...

.

.

:خوب پریسا من امروز با کیا قرار دارم؟

پریسا: امروز با راد، غلامی و اعتمادیان

یه لحظه مکث کردم و گفتم: مگه نگفتم امسال دیگه با اعتمادیان قرار داد نمیبندیم؟

پریسا: کمند آروم باش اتفاقا گفتم اونم گفت خودشون برای فسخ قرار داد باید تشریف بیارن.

سرمو با دستام گرفتمو گفتم: اصلا نمیتونم تحملش کنم.

پریسا: همین یه روزِ بعدش دیگه نمیبینیش.

:بخاطره حیثیت کاریشم دست از این کاراش برنمیداره.

پریسا: دیگه دیگه دیگه

او مدم دفتر و پرت کنم سمتش که فرار کرد فقط از لای در گفت: دو با راد
قرار داری چهار غلامی، هفتم اعتمادیان.

ساعت شش و نیم رسیدم دم دفتر اعتمادیان توی لواسان.

هرکی میدید فکر نمیکرد محل کار باشه، بیشتر شبیه خونه باغهای قدیمی و
ترسناک بود. البته حقم بهش میدادم کم آدمی نبود حسام اعتمادیان.

یه نگاه توی آینه به خودم کردم، نکنه خط چشمم پس داده باشه، چشمای
مشکی، مژه های بلند مشکی، دماغ کوچیک خدا دادی که همیشه مورد اتهام
عملی بودنش قرار میگرفتم، لبای کوچیک و موهای فر تا گودی کمر.

سرساعت هفت زنگ دفتر و زدم، چند ثانیه بعد صدای خانم صابری به گوشم
رسید: بفرمایین خانم مردان خوش اومدین

هر وقت وارد این باغ میشدم از ترس پاهام میلرزید، سنگ فرش های سفید که
از سفیدی زیاد با برف اشتباهشون میگرفتم، درختای تنومند و کاج های بلند و
چندتا بید مجنون زیبا کل فضای باغ و اشغال کرده بودن.

تمام درختا برگ ریزون اساسی توی این یک ماه داشتن، برای اولین بار بود
که این باغ رو لخت از برگاش میدیدم.

وسط باغ یه میدون تقریبا بزرگی بود با آب نمای خیلی قشنگ.

همه چیز این باغ زیبا بود ولی نمیدونم چرا میترسیدم از این باغ؟!.

در باز شد و چهره بامزه و ریزه صابری پیدا شد، عجیب چهره و رفتارش به دلم میشست، صابری منشی اعتمادیان بود.

صابری: سلام کمند خانم مشتاق دیدار

:سلام نوشین جون حالت چطور؟ من که دلم پرمیکشید برای دوباره دیدنت

نوشین: آره جون خودت اگه دلت تنگ شده بود هفته پیش میومدی تولدم

:خودت میدونی چقدر گرفتارم

نوشین: بدو بدو برو کم دروغ بگو، چایی یا قهوه؟

:چایی لیوانی

نوشین که به سمت آشپزخونه رفت نگاهمو دور خونه چرخوندم، یه خونه دوبرکس تمام پارکت با مبلمان سنتی سفید و یک هال خودمونی که دو تا پله میخورد میرفت پایین.

هرچی از بیرون خونه میترسیدم توی خونه بهم آرامش میداد.

با صدای نوشین به خودم اومدم: شنیدم برای فسخ قرار داد اومدی؟ از ما بدی دیدی؟

:نه بابا چه بدی یه مدت میخوام استراحت کنم.

نوشین: خدا کنه که راست بگی!

صدای پاهاش که اومد یه قطر عرق از پشت ستون فقراتم چکید.

با همون صلابت و غرور همیشگیش قدم برمیداشت، با همون ژست مردونه اش، یه دست توی جیب و آستینای تا خورده اش.

شلوار کتون مشکی با پلیور مشکی که یقه سفیدی ازش بیرون زده و با کفش مشکی.

نگاهم انگار به زمین دوخته شده بود ولی برای نشون دادن شخصیت خودم به پاش بلند شدم و سلام کوتاهی دادم.

دلم اصلا نمیخواست به چشماش نگاه کنم چشمای کهربایی که هر لحظه به یه رنگ بود.

جو خونه توی سکوت بود که نوشین با یه خدافظی این سکوتو شکست و توی دل من تلاطومی به پا کرد.

صدای بم و مردونه اش به گوشم رسید: نمیدونم چرا میخواین قرار داد رو فسخ کنین فقط امیدوارم اینقدر عاقل باشین که کار رو با مسائل شخصی قاطی نکنین!!

من فقط صدای تپش قلبمو میشنیدم دهنم عین ماهی باز و بسته میشد ولی صدایی ازش بیرون نمی اومد.

از پوزخنده مسخره اعتمادیان میشد فهمید که این موضوع از دیدش دور نمونه برای همین سعی کردم اعتماد به نفس از دست رفتمو دوباره برگردونم.

با صدای رسایی گفتم: اینقدر توی کارم تجربه دارم که حرفای بیهوده و بچگانه رو قاطی مسائل کارم نکنم، لطف بکنید قرار داد و بیارین چون اصلا وقت ندارم.

اینقدر تند تند این کلماتو ادا کردم که وقتی برای فکر کردن بهش ندادم. چند دقیقه بعد قرار داد و خودکار جلوم بود، امضا کردم و گفتم: امیدوارم به طراح لباس بعدیتون از این پیشنهادا ندین.

فریاد زد: من از تو خوشم اومده بود اشتباه کردم که صادقانه بهت گفتم

منم فریاد زد: تو تهدید کردی گفتمی اگه با تو نباشم منو میزدی

اعتمادیان: اره چون غرورمو له کردی

:من این کار رو نکردم فقط گفتم نمیخوام وارد یه رابطه بشم همین.

در رو کوبیدم بهم و تمام حیاط رو باهمون پاشنه های بلندم دویدم.

.
.
.

وقتی رسیدم خونه خودمو روی کاناپه پهن کردم

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای تلفن از خواب عزیزم جدا شدم، تا به خودم پیام تلفن رفت روی پیغام گیر و صدای پرپسا توی خونه پخش شد: کمند؟ کمند خونه نیستی؟ خبری ازت نیست، برای فردا شب کاری نداری؟

بعد چند ثانیه مکث گفت: اومدی خونه زنگ بزن

فردا شب؟ فردا شب چه خبر؟ وای نه مهمونیم

سریع گوشیه برداشتمو زنگ زد که به اعظم خانم کسی که یادم میاد از بچگیم تمام کارای مامانمو انجام میداده.

باید یکی میومد که کارای خونه رو انجام بده، با اینکه یه نفرم ولی خوب خونه ی تقریبا بزرگی دارم، وارد خونه که میشیم یه نشیمن تقریبا خودمونی با مبلا ی طوسی و قرمز و یه میز دایره شکل، سمت راست و چپ هال دوتا پله میخوره که سمت راستیه به راهرو اتاق خوابمو سرویس بهداشتی میخوره سمت چپی به آشپزخونه و دوتا اتاق خوابی دیگه ام، روبه رو هال یه پله میخوره میره بالا یه جای تقریبا دوازده متریه که میز ناهار خوریمو گذاشتم و سمت راستش پذیرایمه، یه پذیرایه تقریبا مدرن و سنتی با یه شومینه ی دلر با که شده همدم شبای بلند زمستونم.

.
.
.
.
.

بعد از اینکه اعظم خانم قبول کرد بیاد رفتم خرید و تمام چیزای که میخواستمو فراهم کردم از رحمت نگهبان برج برای آوردن خریدام کمک گرفتم.

تقریبا ساعتی دوازده شب بود که اعظم خانم رسید، تا برای فردا همه چیو آماده کنه.

صبح وقت آرایشگاه داشتم موهامو صاف کردم که تقریبا تا پایین باسنم رسید، آرایشم دودی بود با رژ کالباسی.

توی آینه که خودمو دیدم فهمیدم که بسیار از هنر آرایش خوشم میاد.

طرفای پنج بود و وقت او مدن مهمونام دیگه باید کم کم لباسمو عوض میکردم
یه لباس ماکسی قرمز که جلو کوتاه و پشت بلند با آستینای که از سرشونه
شروع میشد و با کفشای پاشنه بلندی که بندای ظریفش دور ساق پام پیچیده
میشد.

صدای زنگ در اومد، پریسا و علی بودن چقدر بهم میومدن، بعد سلام و
احوال پرسسی دیگه کم کم صدای زنگ در زیاد شد و بچه های دونه دونه
اومدن

خونه حسابی شلوغ بود.

طبق عادتم لیوان شراب از دستم پایین نمیومد.

تقریبا همه اومده بودن ولی من منتظر کامل بودم، کسی که همیشه همفکر
خوبی برام بوده با راهنمایی هاش از بدترین اتفاقای زندگیم نجاتم داده.

همه آدما مطمئنا کسیو توی زندگیشون دارن که همه ی راز هاشونو به اون
بگن حداقل برای آدمای دیگه اون راز دار یا همسن خودشونه یا هم جنس، ولی
من با مردی که بیست سال از خودم بزرگتر بود درد و دل میکردم.

یه مردی که اصلا بهش نمیخورد چهل و چهار سالشه، چشمای سبز تپله ای،
موهای لخت خرمایی صورت ونوس بدون عیب، لامصب خوب چیزیه... آگه
نگاه برادری بهش نداشتم بی چاره اش کرده بودم

زنگ که به صدا دراومد انتظارام به پایان رسیدن همه بچه ها میدونستن اون
محرّم همه ی اسرار منه

کمیل که او مدیه جو سنگینی توی خونه حاکم شد همه بچه ها یه رودروایی خاصی باهاش داشتن پنج دقیقه ای همینجوری بود که با صدای موزیک به این سکوت پایان دادم، بچه هام که همه شراب و ودکا خورده بودن، حسابی سرآشون گرم بود.

یه گیلان برای کمیل پر کردم و نشستم کنارش و از اتفاقات این مدت برایش می‌گفتم که اعظم خانم بهم گفت بیرون کارم دارن

تعجب کردم برای همین با آیفون واحد رحمتو گرفتم: رحمت کسی با من کار داره؟

رحمت: بله خانم مردان یه آقایی پایین باهاتون کار دارن.

بارون شدیدی میومد برای همین بارونیمو تنم کردم و رفتم پایین، توی لابی کسی نبود رفتم سمت رحمت و گفتم: کی کارم داره؟

رحمت: خانم بیرون توی ماشین منتظر تونن.

توی کوچه یه پرادو سفید با شیشه های دودی بود همینجوری که زل زده بودم به ماشین یه دفعه شیشه رو داد پایین

قلبم برای یه لحظه از تپش افتاد، این اینجا چی کار میکرد؟

اعتمادیان: سلام خانم کمند مردان.

بارون بیشتر شده بود جوری که اعتمادیان پیاده شد و منو سوار ماشین کرد

اینقدر شوک بودم که نفهمیدم چه جوری سوار شدم؟ چرا سوار شدم؟

نمیدونم مست شرابه بودم یا مست عطر اعتمادیان؟

کفش مشکی، شلوار طوسی و پیراهن سفید با آستینای تا زده، این مرد بیشتر از حد معمول منو به خودش جذب میکرد

بعد چند دقیقه انگار تازه به خودم اومده باشم دست انداختم که در و باز کنم سریع قفل مرکزیو زد

از اینکه فکر مو خونده بود خیلی عصبی بودم ولی نمیخواستم بروز بدم اعتمادیان: نیومدم بترسونمت، بعد از مهمونیت چمدوناتو جمع کن اگه یه چند روزی با من همراه باشی بدون اینکه بهت دست بزنم قول میدم از زندگیت برم بیرون

صدام رفت بالا: تو کی هستی که به من دستور میدی همون روز اول بخاطر تهدیدات باید ازت شکایت میکردم حالا که نکردم پرو نشو الان این قفل بی صاحبو بزن میخوام برم

خیلی ریلکس به خیابون نگاه کرد و گفت: تا صبح اینجا نشستم اگه نیای به زور میبرمت.

برای یه لحظه ترسیدم و با بهت نگاهش کردم

وقتی رفتم بالا هنوز کسی به جز کمیل متوجه غیبتم نشده بود.

هرچی به آخرای شب نزدیک میشدیم استرس منم بیشتر میشد جوری که پریسا از رنگ پریدگیم فهمیده بود یه داستانی پیش اومده

وقتی کمیل موضوع رو فهمیده گفت: من میرم ماشین رحمتو قرض میگیرم، چون ماشین منو میشناسه فقط سریع وسایلاتو جمع کن بیا توو پارکینگ چند شب میریم خونه ما.

مهمونام و اعظم خانم که رفتن سریع رفتیم سمت پارکینگ، کمیل گفت: کمند بخوام کف ماشین که نبینتت

وقتی از پارکینگ اومدیم خیلی آروم کمیل گفت: با پرادوش اومده
: چطور جلو در؟

کمیل: آره، سه تا ماشین دیگه با راننده آورده که اگه فرار کردی حداقل یکیشون بتونه تعقیبت کنه

ساعت سه نصف شب بود که رسیدیم خونه کمیل.

خونه ی کمیل ویلایی بود با یه حیاط دلبر ولی از اون مهم تر وجود کوکب جون و لیلا، که باعث دلگرمی این خونه میشدن بود.

کوکب جون چند سالی بود که برای کمیل کار میکرد ولی کمیل همیشه اونو مثل مادر خودش نگاه میکرد و برادر فوق العاده خوبی بود برای لیلا دختر کوکب جون.

وقتی پاشدم ساعت ده صبح بود جلوی آینه موهامو مرتب کردم لباس خوابامو با یه تیشرت و شلوار عوض کردم

وقتی رفتم پایین هیچ کسی نبود برای همین یواش یواش رفتم سمت آشپزخانه و پشت سر کوکب جون باصدای بلند سلام کردم کوکب جون: سلام به روی ماهت بشین چایی برات بریزم بخوری

از تعجب شاخ در اوردم، نترسید؟

شروع کردم به چایی خوردن ولی هنوز منگ بود که یهو یه سطل آب خالی کردن رو سرم، مثل فنر از جا پریدم

:لیلای در به در و ایسا، کاریت ندارم و ایسا

لیلا همینجوری که میدوئید گفت: این همه تو ما رو ترسوندی یه روزم ما تو رو بترسونیم

کوکب جون با اون هیکل تپل گوشتیش شروع کرد به خندیدن، اول از همه یه ماچ به لپای گاز گرفتیش زدمو دنبال لیلا کردم اینقدر دویدم که سینه به سینه ی کمیل در اوادم آخرم دستمو گرفت نشوند موهامو با حوله خشک کرد بعد شام هوس کردم با لیلا و کمیل برم توی حیاط و چایی بخورم طفلی کوکب جون خسته بود زود خوابید.

پتو پیچ شده رفتم سمت صندلی های نزدیک استخر که کمیل بدون مقدمه گفت: لیلا فردا با کمند برو برای مراسم لباس بگیر.

شاخکام شروع کردن به تکون خوردن: آی آی آی چه خبره؟

کمیل: همه ی دخترا مثل تو نیستن، بالاخره خواستگار دارن تو قصد داری ولی کیشتو نداری

صدای خنده لیلا باعث شد شروع کنم از خودم دفاع کردن

:نخیرم من هزارتا خواستگار دارم، هزارتا کشته مرده دارم ولی من بهشون میگم برین گمشین در حدم نیستین شماها، جیگر دراومده ها لیلا پاشنه ی خونمونو از جا کندن الهی به زمین گرم بخورن واتسایمو سوراخ کردن بسکه پیام دادن، آره حاجیا چی فکر کردین عصر عصر ارتباطاته

لیلا: تا هفته ی پیش لات بازیش این بود که به همه دخترا بگه داداشمی ولی الان که میگه حاجیا یعنی کارای دیگه ام میتونه بکنه من برم که تا قبل عروسی کار دستم نداده

لیلا که رفت رو کردم سمت کمیل و گفتم: پاشو پاشو توام برو توو تا کار دستت ندادم فکر نکن مذکری نمیتونم کاری کنما

کمیل صداشو نازک کرد و گفت: وای خاک عالم تو سرم بابام بفهمه با شما بگو بخند کردم سرمو میذاره لب باغچه

یه دفعه عین بمب از خنده ترکیدیم، بعد از اینکه خندهامون تموم شده کمیل گفت: کمند یه فکری به حال این زندگیت بکن، اعتمادیان ول نمیکنه امروز زنگ زده بود به من، گفتم اینجا نیستی ولی فهمید دارم دروغ میگم.

بعد دو سه ثانیه ادامه داد: اینجا خونه ی خودته اگه تا آخر عمرتم اینجا بمونی بازم برای ما کم، ولی آخرش چی؟ تا کی میخوای فرار کنی و توی استرس باشی؟

دیدم راست میگه گفتم: تو میگی چیکار کنم؟

کمیل: باهاتش رو در رو شو، قانعش کن اگه نشد به پلیس بگو ولی کمند دستت به هیچ جا بند نیست.

تتم لرزید این تن لرزم از دید کمیل دور نمودن همینطوری که از جام بلندم
میکرد که بریم توو گفت: نگفتم بترسی خواستم روشنت کنم که حریفت قَدَرِ و
تو رو از جونشم بیشتر دوست داره.

خوبیه من این بود که شب هیچ فکری به سراغم نمیومد سرم به بالشت
نرسیده خوابم میبرد

دو روز مثل برق و باد گذشت و روز خواستگاری لایلا رسید. صبحش فقط
داشتم از اینور میپریدم اونور.

کادوی من به لایلا طراحی و دوخت لباس مراسم بود لایلا فکر میکرد هر
چی لباس ساده تر باشه از نظر هزینه فشار کمتری به من میاد ولی من دلم
میخواست لایلا بدرخشه برام هیچ اهمیتی نداشت لباس شلوغ باشه یا خلوت،
مهم لایلا بود.

اندازه های خاله رو زده بودم ولی وقت نکردم لباسی براش طراحی کنم برای
همین لباس آماده گرفتم با اینکه به دلم نمی چسبید ولی برای خاله خیلی
متناسب و شیک بود.

کت شلوار کرم رنگ با آستینای از آرنج گشاد برای لایلا طراحی کردم.

به اصرار هر سه تاشون برای مراسم خواستگاری لیلا موندم، خودمم به پریسا زنگ زدم و گفتم کت شلوار مشکیم با دستمال گردن سفیدمو برام بیاره

.

.

همه سرجاهامون نشسته بودیم، لیلا استرس داشت، خاله با کت دامن طوسی خوردنی تر شده بود وقتی به خاله نگاه کردم یاد مامانم افتادم این دو سه روز فقط در حد یکی دو دقیقه باهاشون حرف زدم، کاش زودتر برگردن ایران. صدای زنگ تمام افکارمو از ذهنم دور کرد.

قبل از ورود مهمونا برای لیلا آرزوی خوشبختی کردم لیلا جای خواهر نداشتمو پر میکرد هیچوقت بهش به عنوان کسی که مادرش اینجا کار میکنه نگاه نکردم نه تنها اونو بلکه خاله رو هم مثل مادرم میدیدم.

با صدای سلام و احوال پرسی به خودم اومدم، امید پسر خیلی خوبی بود قبلا توسط لیلا باهاش آشنا شده بودم، پدرش یه مرد میانسال با موهای کم پشت و قد متوسط، مادر امید خیلی سال پیش از دنیا رفته بود امید تک پسر و نوه ارشد خانواده بود.

یه لحظه حس کردم بهمون حمله شده دایی، خاله و عمو همه رو باهم آورده بود.

کمیل: بفرمایید بشینین خیلی خوش اومدین، راحت پیدا کردین اینجا رو؟

آقای طالبی (پدر امید): بله سر راست بود، در واقع شما چهارتا کوچه با ما فاصله دارین.

ای لیلا کلک پسر بالا شهری تور زدی!؟

خاله ی امید بی مقدمه گفت: ماشالا به مادر عروس دو تا دختر مثل پنجه ی آفتاب بزرگ کردن.

کوکب جون: شما لطف دارین ولی کمند جون دختر من نیست اما به اندازه لیلا دوشش دارم، کمند چراغ این خونه اس.

با خجالتی که از من بعید بود و باعث خنده کمیلیم شده بود گفتم: شما به من لطف دارین خاله جون خودتون خوبین همه رو خوب میبینین.

صدای تعریف همه بلند شده بود همون لحظه خاله لیلا رو صدا زد که چایی بیاره.

لیلا که وارد شد صدای ماشالا گفتن و تعریف کردن از لیلا هم شروع شد.

لیلا بعد تعارف کردن چایی کنار من نشست، اروم دستاشو گرفتم تا استرسش کم بشه.

آقای طالبی با یک بسم الله شروع به صحبت کرد و بدون مقدمه اشاره کرد به رابطه لیلا و امید، بیچاره نمیدونست خاله هیچ خبری از دوستیه این دو تا نداره.

خاله از عصبانیت قرمز شده بود این کار خاله باعث شد توی گلو بخندم اما همه متوجه شدن و شروع کردن به خندیدن.

مهریه ی لیلا سیصد و پنجاه تا سکه به علاوه سه دونگ خونه امید بود خاله خواست جلوی این مهر رو بگیره که آقای طالبی اجازه ندادن

صیغه محرمیتو که بین لیلا و امید جاری کردن ناخودآگاه اشک منو خاله در اومد ولی سریع با صدای کل تبدیل به شادیش کردم هفته ی بعد قرار عقد و دو ماه دیگه اش عروسی. اینبار صدای کمیل در اومده بود که وقتی تهیه ی جهاز ندارن که آقای طالبی گفت: ما رسم جهاز نداریم هرچه سریع تر این دوتا جوون برن سر خونه زندگیشون بهتره زیر گوش لیلا گفتم: خدا شانس بده اومدن یه ترشیده رو گرفتن جهازم نمیخوان؟

لیلا: خاک تو سرت من که از تو چهار سال کوچیکترم با ناراحتی گفتم: الان میرم میچسبم به خاله ش منو بگیره برای پسرش. به خاله ی امید میوه تعارف کردم چایی آوردم شیرینی بهش دادم لیلا از خنده ریسه رفته بود کمیل با اشاره چشمو ابرو هی میگفت زشته، متاسفانه کمیل از نگاهم همه ی نقشه های پلیدمو میفهمید. مهمونا که رفتن کوکب جون دست به دمپایی دنباله لیلا. لیلا که اومد پشتم قایم شد گفتم: خاله بخاطر من ببخشش من ضمانتشو میکنم. خاله: برو رد کارت تو بلا به جون گرفته این کارا رو یادش دادی اون یکی دمپایی برا خودته همین جوری که داشتم عقب عقب میرفتم گفتم: خوب پس من زحمتو کم میکنم تو رو خدا تا دم در نیاین من راهو بلدم. یهو کمیل دستمو گرفت: کجا بودی حالا به جون سبیلیت جام دیگه اینجا نیست

حالا کمیل بیچاره اصلا سیبیل نداشت

.

.

فرداش کوله بارمو جمع کردم پیش به سوی خونه، کوکب جون همچین گریه میکرد که مامانم موقع رفتنم از ایران اینجوری گریه نمیکرد.

قرار شد برم لباس عقد لایلا رو طراحی کنم و دوخت شده تحویلش بدم

سوار آژانس شدمو راه افتادم سمت خونه، با رحمت سلام و احوال پرسیدم
کردمو رفتم به سمت واحد همین که کلید انداختم دیگه نفهمیدم چی شد.

.

.

با سر درد بدی از خواب بیدار شدم، خاله رو صدا زدمو یه نگاه به دور و برم
انداختم... نه اینجا هیچیش شبیه خونه کمیل نبود!!

با آخرین سرعتم از در اتاق اومدم بیرون ولی وسط راه تصمیم گرفتم یواش
حرکت کنم تا کسیو متوجه خودم نکنم

آروم مانتمو روسری که به جالباسی بود رو برداشتمو به سمت در رفتم ولی
هر چی سعی کردم در باز نشد یه پنجره کوچیک دیدم، پرده رو که کنار
زدم: وای نه این حفاظ داره

توی همین افکار بودم که با صداش میخکوب شدم: وقتی دزدیدمت فکر همه
جاشو کرده بودم.

پاهام شروع کردن به لرزیدن تعادلمو از دست داده بودم ولی نه الان موقع اینکار نبود برای همین صدامو بردم بالا: برای چی اینکارو کردی منطقی حرف میزدیم حلش میکردیم

بالا رو نگاه نمیکردم، میدونستم اگه به چشماش نگاه کنم سست میشم از پله ها اومد پایین و روبه روم ایستاد و گفت: برو یه چیزی بپوش الان سرما میخوری

حواسمو دادم به خودم یه لباس خواب تور و ساتن تنم بود سریع رفتم بالا و لباسای دیشبمو پوشیدم

وقتی اومدم پایین داشت سیگار میکشید منم چهار پنج روزی میشد سیگار نکشیده بودم برای همین یه دونه از پاکتش برداشتم، سریع فندکو از جلوم برداشت

:باشه میرم توی آشپزخونه روشن میکنم کی خواست به فندکت دست بزنه اعتمادیان جا به جا شد و گفت: خودم میخوام روشن کنم برات وقتی روشن کرد، سیگار از گوشه ی لبم برداشت و یه پک بهش زدو گذاشت سر جاش

عصبی شدم: اینکارا یعنی چی آقای اعتمادیان منو برای چی آوردی اینجا، منو دزدیدی که چی بشه؟؟

عصبی شد: اینقدر بهم نگو اعتمادیان اسمم حسام، حسام فهمیدی؟

با دادی که زد ناخودآگاه گفتم: بله

یه لبخند زد و رفت توی آشپزخونه

آدمی نبودم پیش کسی که برایش کار میکنه خردش کنم برای همینم روی همون صندلی نشسته ام.

زیر لب گفتم:درسته که او مدم یه سفر زوری ولی باید بهم خوش بگذره.

شام جوجه بود با ولع هر چه تمام تر غذامو خوردم، از حسام و غزال تشکر کردم و رفتم سمت بالکن که سیگار بکشم

تا او مدم روشن کنم حسام زیر گوشم گفت:هر وقت خواستی سیگار بکشی میگی خودم برات روشن کنم

توی چشماش که نگاه کردم خودمو باختم،دستام شروع کردن به لرزیدن

توی اون تیشرت طوسی و شلوار اسلش مشکی از هر وقت دیگه ای برای من جذاب تر شده بود.

سرم به زور به سینه اش میرسید،هیكل توپر و چهارشونه ای داشت ولی مثل رویای همه ی دخترا سیکس پک نداشت.

آخر شب نامزد غزال او مد دنبالشو بردش

یه لحظه ترسیدم،منو اون تنها توی یه خونه،نکنه بخواد بهم تجاوز کنه؟ ولی من موهای بدنمو نزددم!!خدا کنه قبلش بهم وقت بده یه اصلاح بکنم.

.

.

وقتی چاییمو خوردم آروم به سمت اتاقش رفتم

صداشو میشنیدم:اره الان پیشمه،خوشحالم از اینکه توی یه خونه دارم باهاش
نفس میکشم، خیلی خوشحالم که میتونم موهای بلند مشکیشو ببینم بی بی با
اینکه ناراحته ازم ولی جلو کسی بروز نمیده خیلی خانومه.
دیگه نتونستم اونجا رو تحمل کنم برای همین سریع رفتم توی اتاقمو سُر
خوردم روی زمین،به این فکر کردم یه آدم مغرور با اون همه برو بیا چطور
میتونه از طراح لباسش خوشش بیاد.

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم غزال با عجله گفت:خانوم جان چرا
نشستین پاشین اومدن

با ترس گفتم:کیا اومدن؟مگه قرار بود کسی بیاد

یه دفعه حسام در رو باز کرد و گفت:هنوز آماده نشدی؟

با صدای عصبی گفتم:برای چی باید بشم؟اصلا اینجا چه خبر؟

حسام خیلی ریلکس گفت:برای صیغه محرمیت

با صدای بلندی که از من بعید بود گفتم:راجب من چی فکر کردی؟فکر کردی
بردم؟فکر کردی هر بلایی بخوای میتونی سرم بیاری؟

صدای نفساش هر لحظه تند تر میشد تمام وجودمو ترس برداشت

با اشاره سر به غزال فهموند که از اتاق بره بیرون،غزال که رفت با صدای
کنترل شده از خشم گفت:تا آخر عمرت که نمیخوای توی این ویلا نگه ت

دارم، وقتی اون برگه لعنتیو امضا کنی دیگه باهات کاری ندارم دیگه اسیر من نیستی.

پوزخند زدمو گفتم: آره وقتی زنت بشم اصلا دیگه اسیرت نیستم، من اون برگه رو امضا نمیکنم

با عصبانیت رفت بیرون و در کوبید بهم.

سه روز از اون ماجرا گذشت و من بیشتر فهمیدم چقدر روی تصمیمش جدیه

روز چهارم غزال با عجله اومد توی اتاق و گوشی من دستش بود: کمند کمند، دوستت پریسا

گوشیو با شتاب ازش گرفتم: الو پریسا سلام چی شده؟

پریسا تند و عصبی گفت: کجایی کمند؟؟ تو که میدونستی این ماه چقدر کار داریم چقدر طرح برای اجرا داریم، مشتریا صداشون دراومده رنگای پارچه ها درست از آب درنیومده سایزا بهم ریخته، امروز تمام وقتای پرو نهاییو کنسل کردم.

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: امشب ساعت هشت مزونم الگو زنا رو هم خبر کن امشب تا صبح کار داریم، خودم زنگ میزنم رنگ پارچه ها رو اوکی میکنم فقط یه چیز دیگه سایز مشتریا با شماره تلفناشون رو میزنم باشه.

بعد از تلفن پریسا رفتم سمت اتاق اعتمادیان در زدمو با اجازه ای که داد وارد اتاق شدم بدون مقدمه شروع کردم به حرف زدن: من امروز باید برگردم تهران اگه امروز به مامانم زنگ نزنم قطعا از استرس سخته میکنه یا احتمال میدم اومده باشه ایران از اونورم اعتبار مزونم توی خطر.

اینقدر تند حرف زدم که اجازه نفس کشیدنم به خودم ندادم
صدای بم و مردونه اش گوشامو نوازش میداد: من شرطمو گفتم خانم کمند
مردان
نفسمو با صدا فوت کردم بیرون و گفتم: باشه هر کار میخوای بکنی فقط زود
باش الانم گوشیمو بهم پس بده.
به این امید داشتم که چون پدرم نیست صیغه محرمیتو جاری نکن.
غزال کمکم کرد تا لباساییو که اعتمادیان برام گرفته بود رو بپوشم یه لباس
حریر و ساتن فیروزه ای با آستینای حریر بند نما با گلای سرخابی که از یقه
شروع میشد تا کمر، کفشای فیروزه ای بندی با پاشنه های نازک.
موهامو باز بود و یه تاج یونانی که از پیشونیم رد میشد و پشت موهام بسته
میشد رو روی سرم گذاشتم.
آرایش چشمم ریمل فراونو رژ سرخابی
وقتی توی آیینه به خودم نگاه کردم تازه فهمیدم چقدر دقیق اعتمادیان سایزمو
میدونست.
با سرعت از در رفتم بیرون، نزدیک بود با سر بیوفتم زمین که غزال دستمو
گرفت و گفت: کمند جون آقا حسام ببینتت یه سگته ناقص میزنه
من از تجسم قیافه ی یه وری شده اعتمادیان زدم زیر خنده همین خنده ام
باعث شد که اعتمادیان به بالای پله ها نگاه کنه و لبخند بزنه.
از سرجاش بلند شد و دستامو گرفت.

وقتی دستام توی دستاش جا گرفت حس کردم فشارم افتاد با بوسه ای که به دستام زد قلبم برای یه لحظه از کار افتاد.

چقدر پیراهن آبی کمرنگ با شلوار کرم به این مرد میومد انگار فقط برای این مرد ساخته شده بود که جذابیتش دو برابر کنه.

روی مبل که کنارش نشستم بوی عطر تلخ و سیگارش باهم قاطی بود وای همه جذابیتای مردونه دنیا توی این آدم خلاصه شده بود

با صدای قُبلتو عاقد به خودم اومدم.

عاقد چون آشنای اعتمادیان بود بدون حضور پدرم صیغه محرمیتو جاری کرد مدت صیغه دو سال بود مهرم پنجاه تا سکه.

وقتی بله رو گفتم یه حس عجیبی داشتم، نه خوشحال بودم نه ناراحت فقط یه حس تعهد داشتم

غزال به سمت اومد و تبریک گفتو رفت

بعد رفتن غزال اعتمادیان به سمت اومد، پیشونیمو بوسید و زیر لب گفت: مبارکم باشی

ناخودآگاه چشممو بستمو لبخند زدم

رفتم دم پنجره که سیگار رو بردارم یه دفعه نگاهم رفت سمت اعتمادیان وقتی سیگار رو برداشتم گفتم: آقای اعتمادیان ...

سریع گفت: حسام. بهم میگی حسام، بگو حسام

نه آخه همون فامیلیتون خو... .

هنوز حرفم تموم نشده بود که با ابروهای در هم کشیده گفت:ح س ا م،حسام
ناخودآگاه گفتم:حسام

حسام:جون دلِ حسام، عزیز دلم

حرفم یادم رفت رومو کردم سمت پنجره و خیره شدم به حیاط
نفساشو دم گوشم حس میکردم،تمام تنم گر گرفت پاهام سست شد
با صدای بم مردونه زمزمه وار در گوشم گفت:منو دیونه ی خودت کردی
حالا با این خجالت کشیدنات حالمو بدتر میکنی؟

نمیخواستم بیشتر ادامه بده برای همین گفتم:کی برمیگردیم تهران؟من باید
هشت مزون باشم.

موهامو بو کرد و گفت:قول میدی زیاد خودتو خسته نکنی؟

اولین باری بود که یکی به خستگیای منم اهمیت میداد، اولین باری بود که
کسی بخاطرِ کار زیاد بهم گوشزد میکرد.

نفسمو با صدا فوت کردم و گفتم:اگه شما به زور منو نگه نمیداشتی اینجا،من
اینقدر از کارام عقب نمیوفتادم.

روبه روش ایستادمو انگشتمو به صورت تهدید وار بالا آوردم:اگه یکی از
کارای مشتریام خراب شده باشه تمام لباساییو که برات طراحی کردم و
پوشیدیدو ریز ریز میکنم.

با خنده بهم نگاه میکرد ولی توی یه چشم بهم زدن لباسو روی لبام گذاشتو
مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه لبامو میبوسید

اولش شوک بودم ولی بعدش شروع کردم به تقلا کردن اما میلی متری جا به جا نشد.

دستاشو که پشت سرم گذاشت یه دفعه سست شدم داشتم واکنش نشون میدادم که دست از بوسیدن کشیدم.

با چشمای خمار نگاهم کرد و گفت: دارم سخته میکنم از خوشبختیه زیاد، این چند وقت حسرت دیدنتو، لمس دستاتو داشتم هیچوقت فکر نمیکردم ببوسمت برای همین دارم سخته میکنم

هولش دادمو با عصبانیت گفتم: دفعه آخری بود اینکار رو کردی، اصلا خوشم نمیاد رژم هی پاک بشه.

با صدای کنترل شده ای توش خنده موج میزد گفت: شما درست میگین ولی لباتون خوردنیه خانم مردان. در مورد رژتونم عرض کنم که خیلی خوشمزه بود بیشتر ازش استفاده کنین.

عصبی نشدم که هیچ داشتم خندمم گرفته بود ولی جلوش ابرو هامو تو هم کشیدم.

.

.

با توقف ماشین از خواب بیدار شدم پتو رو کنار زدمو او مدم پایین

حسام که کنار در ماشین وایساده بود گفت: بازم دارم میگم زیاد وایساده کار نمیکنی اصلا خودتو خسته نمیکنی خوابت که گرفت زنگ بزن خودم میام دنبالت، فهمیدی؟

برای اینکه باهش زیاد کلنجاں نرم یه باشه سر سرى گفتمو رفتم توى مزون توى مزون فقط پریسا بود اینقدر سفت بغلم کرد که فکر کردم استخونام خرد شد. کم کم بچه ها اومدنو شروع کردیم به کار.

ساعت حدود ده ونیم بود که زنگ مزونو زدن پریسا رفت در رو باز کنه که با یه عالمه غذا برگشت

پریسا: میخواستی سورپرایزمون کنی زودتر میگفتی، بچه ها بدوئین کمند سالی یه دفعه غذا میده بشتابید.

میدونستم کی اینکار رو کرده، رفتم سر گوشیم که بهش زنگ بزن دیدم چهار بار زنگ زده و سه تام اس ام اس داده

مضمون پیاماش: خسته نباشی عزیزم... شام فست فود نمیخوریا کباب سفارش دادم برات ...خوبه گفتم خودتو خسته نکن

رفتم پایینو بهش زنگ زدم هنوز حرف نزده بودم که گفت: به به یادی از ما کردی خانوم، خسته نباشی عزیزدلم

اگه خسته بودم با این حرفش خستگیاں از جونم رفت

با صدای آرومو لوندی که از مادرم به ارث بردم گفتم: اول سلام آقای اعتمادیان بعدشم مگه خودت شام خوردی که برای من این همه غذا سفارش دادی؟ بعدترشم مگه نگفتی صیغه رو بخونیم دیگه کاری به کارم نداری؟

صدای خندشو از پشت تلفن شنیدم: اول یه نفس بگیر دوما عزیزدلم، من دفترم اینجا شام سفارش دادیم خوردیم بعدشم اون حرف مال موقعه ای بود که مزه لبات نرفته بود زیر دندونم

لبخند پت و پهنی زدم اما صدامو عصبی نشون دادم: اون که پروندش ظهر بسته شد و دیگه...

حسام: هیس خودم پروندشو باز کردم بازم نگهش میدارم الانم سریع برو غذاتو بخور، کمند نبینم کم خوردیا بعدشم قربونت برم کی کارت تموم میشه؟
:نمیدونم فکر کنم سه چهار صبح چطور؟

حسام: خودم میام دنبالت تکون نمیخوری از مزون تا من پیام با صدای آرومو محکمی گفت: فهمیدی؟
محکمو یواش گفتم: بله

آخرای کارم بود که به حسام تکست دادم من کارم داره تموم میشه اونم جواب داد بیرون منتظرتم

سوار ماشین که شدم دستامو گرفت وقتی دید چسب زخم زد اخم کرد و گفت: مگه نگفتم اینقدر کار نکن

:خوب خوابم میومد اومدم کاغذ الگو رو ببرم دستمو بریدم
نوک انگشتامو بوسید و من به سه نکشیده توی ماشین خوابم برد.

صبح وقتی چشامو باز کردم با یه اتاق عجیب روبه رو شدم اتاقی که به جرعت میتونم بگم نصف خونه ی خودم بود
روی یه تخت خواب دو نفر با یه لباس خواب تور صورتی که تنم بود نشسته بودم

یه دوری توی اتاق زدم، پنجره های قدی با پرده های تور بلند، کف اتاقم که انگار سنگاش از مرمر بود

سرمو که بالا آوردم روبه روم یه تابلوی بزرگ افقی بود بیشتر که دقت کردم فهمیدم عکس چشمای خودمه

یه لحظه از این همه دوست داشتن زیاد اشک توی چشمام حلقه زد

یه کمی که توی اتاق دور زدم دوتا در دیدم

خوب.. همچین اتاقی بایدم مستر باشه در رو که باز کردم یه اتاق پر از لباس دیدم

دو طرف اتاق رگالا پر بود از لباسای زنونه، سمت چپ مانتو و شالو روسری، طبقه ی بالاشم پر کیفو کفش اسپرت.

سمت راستم پر بود از پیراهنو لباسای رسمی ولی جای تعجب داشت اینا همشون بهش مارک بود و از برندای خیلی معروفم بودن.

رگال روبه رومم پر بود از لباسای خواب فانتری با تنالیده های رنگی.

ناخودآگاه چشمم افتاد به سائز یکی از لباسا که زده بود سی و هشت یکی از کفشا رو که برداشتم اونم سی و هشت بود دقیقا هم سائز من بود.

یعنی همه این لباسا برای من بود؟ برای من خریده بودشون؟

در اون اتاقو بستم و اومدم بیرون، دیگه واقعا اون یکی در دستشویی بود.
کارم که تموم شد از بین لباسا یه پیرهن دکمه دار قرمز مشکی با شلوار
مشکیو یه کتونی سفید و قرمز انتخاب کردم و پوشیدم.
از در اتاق که اومدم بیرون.

وای یا خدا اینجا که یه عمارت تریبلکس.

پله ها سمت راستم بود از پله ها که اومدم پایین طبقه ی اول پر بود از وسایل
قیمتی، یه لحظه حس کردم اومدم موزه لوور اینقدر مجسمه و ظرفای قیمتی
بود.

یه قسمت از خونه دیزاین زرشکیو طلایی داشت کاغذ دیواریای زرشکی با
رده های طلایی، مبلمان زرشکی سلطنتی با دسته های طلایی
وسط سالن یه میز دایره ای با پایه های بلند که روشم یه گلدون با گلای
طبیعی خیلی قشنگ بود

اون طرفم سالنم که هال محسوب میشد با مبلمان راحتی سفید و طوسی
طراحی شده بود

اما به جای تلوزیون از پروژکتور استفاده میکردن

وقتی رفتم طبقه ی دوم روبه روم یه آشپزخونه بود، یه خانم مسن از ش اومد
بیرون.

یه دفعه هول شدم گفتم: س س سلام من کمندم خوشبختم از آشناییتون.

یه صورت گرد با دوتا چال خوردنی بغل لپاش داشت. من که بر اش ضعف کردم دیگه شوهر شو نمیدونم، موهایبو که از پشت بافته بود روی سینه اش قرار داد و دستامو با دستای نرمش گرفت و گفت: بچه ام حق داشت شب و روزش یکی بشه، با این چشمات دلشو بردی؟

خندید و ادامه داد: اسم من شهربانو اما بی بی صدام میکنن، مو کمند حسام توام میتونی منو بی بی صدا کنی

با لهجه شیرین شیرازی همه اینا رو بهم گفت

منم با تته پته گفتم: شما... شما مادر آقا حسام هستین؟

یه دفعه پشت سرم صدای خنده شنیدم برگشتم دیدم دوتا دختر دارن میخندن، سریع گفتم: نکنه شماهام خواهراشین؟

بی بی: قربون قد و بالات بشم مادر هول نکن من دایه حسام این دوتام دخترای منن مهشید و شیده، خانم بزرگ مادر حسام، شیراز زندگی میکنن.

با مهشید و شیده دست دادم، مثل مادرشون صورتای با نمکی داشتن

توی اون نیم ساعتی که داشتم صبحونه میخوردم کل زندگیشونو برام تعریف کردن از آشناییشون تا از دواج با شوهراشون.

وقتی بی بی اومد توی آشپزخونه اون دوتام ساکت شدن از این کارشون خنده ام گرفت.

بی بی روبه روم نشست و گفت: مادر ناهار چی دوست داری برات درست کنم؟ بچه ام حسام برای اولین بار ناهار میخواد بیاد خونه، میگه هر چی خانوم دوست داره درست کنین.

از لفظ خانومم خجالت کشیدمو گفتم: نه دیگه من رفع زحمت میکنم تا الانم خیلی شرمندتون شدم.

بی بی سریع دستمو گرفتو گفت: اولاً اینجا خونه ی خودته مادر دیگه حرفی از زحمت نشنوم بعدشم بچه ام با هزارتا امید داره میاد خونه تا با زنش ناهار بخوره، ناهار خوردی هر جا خواستی با خودش برو.

توی فاصله ای که بین صبحونه و ناهار افتاده بود تصمیم گرفتم اول به مامان زنگ بزنم بعدم به کمیل

:مامان سلام

ویدیو کال هی صدا رو ده ثانیه دیرتر میرسوند بهم

مامان: ذلیل شده کجایی چرا خبری ازت نیس؟؟

بابا از اونور: مینا خرده نگیر بهش راه دور

آراد رو از اون دور دیدم، تا منو میبینه دلک بازیش گل میکنه.

برای آروم کردن مامانم مجبور شدم بگم دو سه روزی خونه ی دوستم موندم.

مامان که معلوم بود قانع نشده یه باشه سر سری گفت ولی آراد هیزم آتیش مامانو زیاد کرد: ولش کن مامان چیکارش داری؟ بذار یکی دو روز با این پسرا حال کنه

از اون دور برام شکلک درمیورد که کارت تمومه

با همه اینا مامانو قانع و آروم کردم.

بعد از مامان زنگ زدم به کمیل که جواب نداد، خواستم شماره لیلا رو بگیرم که یادم افتاد فردا عقد لیلاس، وای نه اصلا یادم نبود

سریع به لیلا زنگ زدم.

لیلا: بله بفرمایید

:که بفرمایید؟؟؟

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت: ببخشید نشناختم؟؟

:جوری بشناسونمت که بیچاره بشی

لیلا: خانم شما از امین آباد فرار کردین؟ الان میگم بیان بیرنتون

:الهی کچل بشی شوهرت بذارتت بره

با صدای زاری گفت: الهی زبونت قطع بشه کمند، خودت نیومدی ولی لباست رسید

فهمیدم پریسا صبح با آژانس فرستاده.

:لیلا بخدا اینقدر درگیر بود فکر میکردم عقدت سه روز دیگه اس، حالا لباست خوبه مشکلی نداره؟

لیلا: مشکل که خیلی داره.

یه لحظه قلبم ریخت با ترس گفتم: چه مشکلی؟ همه پیش که اوکی بود

لیلا: خانومم خیلی هزینه کردی مگه نگفتم ساده.

:اوووف ترسیدم، حالا دوشش داری؟

لیلا: کمند هیچوقت لطف تو فراموش نمیکنم، خواهی در حقم تموم کردی.

بعد تلفن لیلا صدای در اتاق شنیدم: بفرماید

هیکل مردونه اش توی چهارچوب در دیده شد، فرو ریختن یه چیزی توی
قلبو حس کردم

چقدر توی لباس چارخونه سکی تر.

حسام: سلام عزیز دلم خوبی قربونت برم؟

شده بودم عین دخترای چشمو گوش بسته تا یه پسر سلام میکنه بهشون هری
دلشون میریزه پایین.

:سلام خسته نباشی

خم شد و به سر انگشتم بوس زد: تو باشی من هیچوقت خسته نیستم

نگاهش که به لباسام افتاد سریع گفتم: ببخشید من فضولی کردم لباس کثیف
بودن یه دونه لباس برداشتم.

یه کمی مکث کردم و ادامه دادم: یه دونه میخرم میذارم جاش

پرید توی حرفم: اون اتاق لباس برای تو.

پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو گفتم: تمام زندگی من مال تو.

بوسه ی عمیقی به موهام زد و گفت: چرا موهات بوی بهار میدن؟

سرمو که بالا گرفتم تا به چشماش نگاه کنم لبامو بوسید در کمال تعجب منم
چشممو بستمو همراهیش کردم.

چنگی به موهایش زدمو لباسو بیشتر به لبام چسبوندم، حسام آروم منو کوید
توی دیوار و دستامو بالا سرم گرفت.

با صدای بی بی از هم جدا شدیم، خمار بهم نگاه کرد و با صدای بم مردونه
گفت: کمند پر از شهوت.

وقتی رفتم پایین همه دور میز جمع بودن، خوبیش این بود که همه با هم سر یه
میز غذا میخوردن و فرقی بین هیچ کسی نبود و من به شدت از این موضوع
راضی بودم چون توی خانواده خودم این اصل رعایت میشد.

سر میز بغل بی بی یه آقای مسنی نشسته بود

با صدای پر انرژی گفتم: سلام من کمندم از آشناییتون خوشبختم.

لبخند قشنگی تحویل داد و بلند شد سرمو بوسید و گفت: انشالله خوشبخت و
سلامت به پای هم پیر بشین باباجون.

خندید و رو کرد به بی بی و گفت: بی بی عیال بنده اس، امید زندگیمه روشنی
خونه ام

اشک توی چشمام جمع شد، چقدر عاشقانه همو دوست دارن.

بعد از ناهار به بی بی و دخترش کمک کردم.

کم کم داشتم وسایلمو جمع میکرد که برم حسام در اتاقو زدم و اومد داخل
با تعجب گفت: داری میری؟

:آره دیگه مهمون بعد مهمونی باید بره خونشون.

عصبی گفت: دفعه آخرت باشه به خودت میگی مهمون اینجا خونه ی خودته.
اصلا وقت مناسبی برای کل کل نبود

سریع گفتم: باشه باشه من صاحب خونه ام، بدو پسر دوتا چایی بیار
صورتش از خنده سرخ شد ولی اصلا به روی خودش نیامورد با عصبانیت
ساختگی گفت: چایی بعد غذا خوب نیس

گوشه ی روتختیو زد کنار رو گفت: بعد غذا فقط خواب میچسبه
انگشتمو به دندون گرفتمو با لوندی گفتم: اووووم فکر بدیم نیس ساعت پنج در
اتاقو میزنم

حسام با پوزخند گفت: کدوم اتاق؟

سریع خودمو جمع و جور کردم: آهان پس راه رفتنیو باید برم

خواستم کیفمو بردارم که بین زمینو هوا بودم

با ترس گفتم: چیکار میکنی بذار زمین منو

وقتی منو روی تخت گذاشت، نیم خیز شدم که بلندشم دستمو گرفتمو پاهاشو
انداخت رو پاهام.

آروم در گوشم گفت: یه دو ساعت مهمون من باش خوشگله بد نمیگذره

وقتی نفس کسی به صورت میخورد اصلا خوابم نمیبرد اما وقتی نفس حسام بهم میخورد آرامش میگیرم، نمیدونم چرا حسام اینقدر فرق داره برام؟

.

.

با نوازش چیزی روی صورتم از خواب بیدار شدم، دست حسام زیر سرم بود، وقتی چشممو باز کردم دستشو دور کمرم قفل کرد صورتشو چسبوند به نیم رخ صورتم

با خنده گفتم: امروز دیگه هر چی خواستی ازم گرفتی دیگه چی میخوای از جونم؟

خندید از اون خنده ها که خنده میاره رو لبام.

حسام: بازم میخوام.

منو بغل کرد و درست مقابلم قرار گرفت از بالای سرم به چشمام و لبام نگاه میکرد، توی نی نی نگاهش هوس هیچ جایی نداشت

با هجومش به سمت لبام فهمیدم هر دومیون تشنه ی همیم.

وقتی از لبام دل کند آروم زیر گوشم زمزمه کرد: اجازه هست؟

مست لذت و شهوت، فقط سر تکون دادم

آروم دکمه های پیرهنمو باز کرد، همزمان بوسه های ریزش از لاله گوش سمت راستم شروع شد

وقتی به گردنم رسید از سر لذت آهی کشیدم.

توی گلو خندید

صداش بم تر از همیشه بود: جووون اینجا صدات بیرون نمیره راحت باش
قربونت برم

نفسام به شماره افتاده بود، وقتی لباش به سینه ام رسید دیگه نتونستم صدامو
توی گلوم خفه کنم

با صدایی که اصلا شبیه صدای من نبود آه پر از شهوتی کشیدم بلافاصله
حسام گفت: جونه دل حسام، نفس حسام، زندگیم قربون این بدن داغت برم
حسام اینا رو پشت سرهم میگفت و زبونشو روی سینه ام حرکت میداد و من
صدای آهم غلیظ و غلیظ تر میشد

حسام با صدای به جنون رسیده گفت: دوست دارم همیشه بدنت جای یادگار یام
باشه

با یه حرکت نوک سینمو گاز گرفتم با اون دستش اون یکی سینمو ب بازی
گرفت

تمام مدت دستای من توی موهای حسام در حال بازی بود

تموم سینه ام از میکاش میسوخت، میدونستم یه ربع دیگه کبود میشه

سرشو بالا آورد و گفت: از فردا توی اتاق بدون لباس میگردی میخوام
شاهکارامو ببینم کمند من، زندگیم

وقتی اینا رو میگفت دستش از روی شکم پایین تر میرفت، دستشو از رون
پاهام میکشید و به پهلو هام میرسوند مدام اینکار رو تکرار میکرد

حس جنون، حس بالا رفتن دمای بدنم، تمایل زیاد بین پاهام برای لمس کردنشون اونم با دستای حسام.

با صدای از ته چاه در اومده گفتم: حسااااا

و تمام نیازمو ریختم توی چشمام

حسام: جون حسام، قربونت بره حسام، الان درستش میکنم

دستای حسام آروم آروم بین پاهام سر خورد

از زور شهوت آ پر صدایی کشیمو نفس نفس مدام میگفتم: حسام لطفا

دستای حسام آروم حرکت میکردن ولی من حرکات تندتری از این دستا میخواستم برای همین دستمو روی دستاش گذاشتمو به سرعت وادارش کردم

حسام یه دفعه دست کشید، حس کسیو داشتم که از قله سقوط کرد

توی چشمام نگاه کرد و گفت: الان دیگه نوبتشه؟

حسام آروم آروم لباساشو درآورد وقتی که روی تخت اومد پاهای منو از هم باز کرد

توی چشماش نگاه کردم لب زدم: حسام من دخترم

توی اون تاریکی روشنی دیدم رنگ حسام پرید، دستاش دیگه حرکت نمیکردن.

فهمیدم قافیه رو باختم خیلی بدم باختم

پیرهنمو که برداشتم بپوشم حسام دستمو گرفت

سرشو آورد دم گوشمو گفت: چشمهای سیاه تو خاورمیانه دوم است همه برای تصرفش نقشه میکشن، و من سرباز بیچاره ای که در مرز پلکهای تو جان میدهد.

با صدای پر بغض گفت: از دستت نمیدم
لباساشو پوشید و سریع از در رفت بیرون

چمدون به دست از پله ها او مدم پایین صدای بی بی و شنیدم: کمند، کمندجان
کجا مادر به این زودی؟

روبوسی کردم و گفتم: فداتون بشم فردا عقد دوستمه باید برم خونه آماده بشم
یه کمی توی صورتم نگاه کرد و یه دفعه سفت بغلم کرد و گفت: الهی
همینجوری که داری بچه امو خوشبخت میکنی، اونم بتونه تو رو خوشبخت
بکنه

یه لحظه گر گرفتم و خواستم عصبانی بشم که سریع خودمو کنترل کردم
گفتم: اگه دخترم نبود اینقد شاد میشد؟

مکت کردم و ادامه دادم: توی فرهنگ ما جا افتاده که حتما با کسی ازدواج
کنین که دختر باشه، قبل ازدواج حتما ببرینش چکاپ و خیلی چیزای
دیگه... این مسئله یه مسئله ی کاملا شخصییه و بسته به خود طرف داره که
توی زندگیش چیا میخواد، این قضاوتای بی جا باعث شده که اون دختر بیچاره
برای برطرف کردن حق طبیعی خودش بعضی وقتا احساس عذاب وجدان
کنه همیشه در حال پنهان کردن این موضوع حتی از خانوادشم باشه.

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: به پسر تون یاد بدین بخاطره این چیزا خوشحال نباشه

بی بی سریع گفت: ولی مادر خودت خوب میدونی قبل از اینکه این موضوع رو بدونه فکر و ذکرش شده بودی

نمیتونستم به خودم دروغ بگم، قبل از این موضوع امتحانشو پس داده بود

:میدونم بی بی جون شمام حق بدین، یه کمی بهم بر خورده

بی بی: میفهمم مادر، من دوتا دختر همسن تو دارم خوب درکت میکنم اما هر آدمی یه گذشته ای توی زندگیش داشته حسام من یه کم تلخی گذشتش زیاد، ولی بهش حق میدم

وسایلامو گذاشتم زمین و گفتم: من امیدوارم بتونم راجش زیاد بدونم تا بتونم بفهممش، بی زحمت زنگ میزنن آژانس؟

بی بی: مادر این سویچ، حسام گفت با ماشین خودش بری بهتره، خودش که اینقدر حالش خوب بود رفت شیراز پیش خانوم بزرگ

دست بی بی و گرفتمو گفتم: ازش تشکر کنید ولی الان واقعا حوصله ی رانندگی ندارم

بی بی: باشه مادر هر جور صلاح میدونی

وقتی رسیدم خونه فهمیدم معنی این جمله که: هیچ جا خونه ی خودم آدم همیشه یعنی چی

لباسامو انداختم توی ماشین،خونه رو مرتب کردم یه دوش آب گرم گرفتم وای که چقدر خستگی از جونم در رفت

جلوی تلوزیون بودم که گوشیم زنگ خورد بدون اینکه به صفحه اش نگاه کنم گفتم جانم

حسام بود:سلام عزیزدلم خوبی؟

تمام دلخوریمو ریختم توی صدام:سلام شما خوبی؟

با صدای آرومی گفتم: خیلی معذرت میخوام بابت رفتار زشت بعد از ظهرم،بمیرم برات که همینجوری ولت کردم

دمای بدنم رفت بالا ولی خودمو کنترل کردم:نه خواهش میکنم،مشکلی نیست

حسام:عزیزدلم چند روز خونه نبودی برای همین زنگ زدم سوپرمارکت برات یه کمی خرت و پرت بیارن گفتم تحویل بدن به رحمت فکر کنم الانا باید رسیده باشه فقط یه چیزی رحمت اومد بالا خوراکیا رو بیاره خواهشا یه چیز پوشیده بپوش.

وقتی این جمله ها رو پشت سرم هم داشت میگفت دهن من باز مونده که چرا اینقدر حواسش به همه چیه من هست؟رحمتو از کجا میشناسه؟

حسام:قربونت برم، الان داری به این فکر میکنی که این همه اطلاعاتتو از کجا میدونم؟ من حواسم به تو نباشه به کی باشه؟کمندم فردا تهران هواش سرده برای عقد دوستت لباس گرم بپوش.

برای یه لحظه بغض کردم،بغض کردم از اینکه یه نفر هست منو برای خودم بخواد نه برای رفع تنهاییش نه برای گوش دادن به درد و دلش نه برای خرد کردن خودمو احساسم،منو برای خودم میخوام خودِ خودم

نمیتونستم بغضمو قورت بدم عین گنه چسبیده بود بیخ گلوم ول کنم نبود تا میخواستم دهن باز کنم حرف بزدم اشکای سمجم میریختن بیرون ولی حرف زدم: کاش چند سال زودتر میومدی، اون موقعها که شور عاشقی داشتم اون موقعها که بی روح نشده بودم له نشده بودم اون موقعها که هر کی بهم بدی میکرد بازم میرفتم طرفش میگفتم عیب نداره مقصر من بودم مکت کردم: قلبم آبستن شده از این همه غم.

نفس عمیق کشید و با صدای نسبتا کلافه ای گفت: تو فکر کن یه نفر اومده همه ی کمبودای زندگیو برات جبران کنه، تو فکر کن یه نفر نفسش میره برای دلبر بودنت برای چای سرد خوردنت، برای دوتا چال گوشه ی چونه ات که وقتی میخندی نفسمو میبری باهاشون، مبینی چقدر دقیق نگات کردم چند لحظه مکت کرد و کلافه گفت: فردا میام تهران نمیتونم تنهات بذارم، خودم میرسونمت عقد دوستت، زود بخواب که صبح پاشی به کارات بررسی کاری نداری قربونت برم؟

اشکامو حس نمیکردم روی صورتم، مثل موقعهایی که میرفتم زیر بارون گریه میکردم نمیفهمیدم اشکای خودمه یا قطره های بارون! با صدای آروم و بغض الود گفتم: حسام؟

حسام: جون دل حسام، قربون اشکات بره حسام گریه نکن راه دورم یه دفعه دیدی الان پاشدم اومدم

همه ی توانمو جمع کردم برای گفتن یه جمله: مراقب خودت باش و سریع تلفنو قطع کردم

از ته دل برای خودم برای تنهاییام برای دلتنگیام برای آدمای اشتباه زندگیم
که کل وجودمو احساسمو شور عاشقیمو نابود کردن گریه کردم

یه کمی که آرام شدم صدای زنگ در رو شنیدم

از قیافه رحمت خنده ام گرفت اینقدر کیسه توی دستاش بود که یکیشو به
دندون گرفته بود

:سلام رحمت دستت درد نکنه

کیسه ها رو ازش گرفتم، یه نفس تازه کرد و گفت: سلام خانم مهندس، اینا رو
آقای مهندس خریدن گفتن براتون بیارم بالا، الان میرم بقیه جعبه ها رو هم
میارم

با تعجب گفتم: بقیه جعبه ها چیه

رحمت: بقیه میوه ها خانم مهندس، نمیتونستم همشونو بیارم آسانسور زیاد
اشغال باشه صدا ب آقای صادقی درمیاد

:باشه رحمت و ایسا یه شربت بهت بدم

.

.

وقتی جعبه میوه ها رو آورد بالا از تعجب شاخ دراوردم

همه چی بود حتی توت فرنگیو آلبالوی یخ زده ام بود، به زور همه چیو توی
یخچال جا دادم

به رسم ادب زنگ زدم تا ازش تشکر کنم، حتی یه بوقم نخورد که صدای
گرمشو شنیدم: جانم عزیز دلم

حرف یادم رفت، قلبم برای یه لحظه از بدنم جدا شد عادت نداشتم به اینجور حرف زدن.

:سلام شب بخیر،مرسی بابت این همه خوراکی راضی به زحمت نبودم
حسام یه لحظه مکث کرد و ادامه داد:من شرمندم عزیزدلم،میدونم جا دادن
این همه خرت و پرت سخته ولی خیالم راحت که چیزی کم و کسر نداری
لبمو به دندون گرفتم و گفتم:آخه این همه رو بخورم حداقل ده کیلو چاق میشم
با صدای مردونه اش که گوشامو نوازش میداد گفت:تو چاق بشی لاغر بشی
هر چی بشی من باز جونمو برات میدم،حاضرم کل زندگیمو بدم فقط صدای
خنده هاتو بشنوم

پاهام سست شد سریع دستمو گرفتم به کاناپه و نشستم، دستام شروع کردن به
لرزیدن،مثل یه دختر بچه ی چهارده ساله داشتم خجالت میکشیدم.
حسام:همه چیزت برام تازگی داره مثل همین سکوتت همین خجالت کشیدنات
نمیخواستم بفهمه خودمو باختم سریع گفتم:نه یه لحظه حواسم پرت تلوزیون
شد چی داشتی میگفتی؟

صدای شلیک خندشو که شنیدم تعجب کردم:به چی میخندی؟
حسام:آخه منم همون کانالو دارم میبینم، کوچه علی چپ داری میبینی دیگه
نه؟

فهمید دارم دروغ میگم برای همین بحث رو عوض کردم
:شیراز سرده؟

حسام با لحن جدی گفت: برای من نه ولی برای شما بله، اصلا حواست به لباس پوشیدنت نیستا کم لباس میپوشی سرما میخوری.

:نه حواسم هست، شما خودت لباس گرم بپوش که سرما نخوری سرما تو رو بخوره.

خندید از اون خنده ها اگه پیشم بود ضعف میکردم براش

حسام: شما میدونی که اگه همینجوری پیش بری من پیام تهران باید از دستم فرار کنی؟

مکت کرد و با صدای آروم ادامه داد: دلم برای عطر تنت تنگ شده، کبودیا جاشون خوبه؟

گُر گرفتم، سریع خدافظی کردم

جلوی آئینه به سینه هام نگاه میکردم دور سینه ام پر از کبودیای ریز و درشت بود. نمیدونم چرا اما این کبودیا رو دوست داشتم.

صبح با صدای آلام گوشیم از جام پاشدم وقت آرایشگاه گرفتمو پریدم مزون تا در مزونو باز کردم گفتم: چه خبر تونه؟ عروسی صاحب کارتونو گرفتین؟ همه خندیدنو به هم صبح بخیر گفتیم، چشم انداختم دیدم پریسا نیست: پریسا هوووووووی، هوی پریسااااااااااا

پریسا با خنده گفت: کمند بذار بررسی بعد شلوغ کن.
اول گزارش کار دیروز بعد لطفا لباسمو برام بیار.

لباسمو که تنم کردم فیت تنم شده بود اونشب با وجود خستگی زیاد تونستم لقی
لباسمو بگیرم، یه لباس گلپه‌ی ماکسی با یقه ی دلبری که پشتش بند میخورد تا
لباس رو توی تنم بهتر نشون بده

لباسمو عوض کردم، گزارش کار دیروز رو خوندم و حساب چک کردم راه
افتادم سمت آرایشگاه

وقتی خودمو توی آینه دیدم به جادوی آرایشگری ایمان آوردم واقعا آدمو
عوض میکنه.

لباسمو توی آرایشگاه عوض کردم یه نگاه نهایی به خودم انداختم دیدم همه
چی مرتبه، یه لحظه گوشیمو چک کردم دیدم یازده تا میس کال دارم از صبح
بهش زنگ نزده بودم تا خواستم بهش زنگ بزنم خودش زنگ زد: کمند حالت
خوبه؟ چرا گوشیتو جواب ندادی نگرانت شدم

توی اینجور موقعها لوند بودن یه زن خیلی میتونه کمکش کنه: سلام عزیزم
همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم ولی قبلش گفتم یه عکس برات بفرستم تا
از نگرانی دربیای.

یه نفس عمیق کشید و گفت: ناهار خوردی قربونت برم؟
مکت کردم و گفتم: اوووم نه الان یه چیزی میخورم کارم تموم شده دیگه

حسام: خوب من توی ماشین با غذا منتظرتم

یه لحظه موندم: تو آدرس سالنی که من میرمو از کجا آوردی؟

خندید و گفت: بدو بیا خانوم کوچولو مونده تا منو بشناسی

اینو گفت و قطع کرد

یه لحظه ترسیدم، این آدم کی بود چرا همه چیو راجب من میدونست.

وقتی از پله ها اومدم پایین دیدم به ماشینش تکیه داده تا منو دید سریع دستمو گرفت و گفت: خوب شد خودم اومدم دنبالت مثل یه تیکه ماه شدی

کف دستمو بوسید و گفت: بیا بریم توو ماشین غذا بخور، ببین چه جوری فشارت افتاده

فشار من از ضعف نبود از ترس بود، یه روز اگه من این مرد رو نخوام میتونه خیلی بلاها سرم بیاره بدون اینکه کسی بفهم، اینقدر آدم داره که تمام مشخصات منو تا آرایشگاهی که میرمو بهش بگن پس با همین آدماش میتونه دخلمو بیاره

ترسیدم از اینکه نکنه افکارمو بخونه برای همین تمام فکرای منفیو از خودم دور کردم

بوی غذا که بهم خورد هوش از سرم برد با ولع شروع کردم به خوردن غذا همینجوری که لقمه توی دهنم بود پرسیدم: چند سالته؟

حسام که داشت نگاهم میکرد آروم با انگشتش سس گوشه ی لبمو پاک، از اینکه جلوش شلخته به چشم او مدم خیلی خجالت کشیدم حسام دستمو گرفت و مجبورم کرد از فیله ایی که گاز زدم بذارم دهنش وقتی لقمه شو خورد گفت:سی و هشت

و من با بهتی که هر لحظه شدتش بیشتر و بیشتر میشد نگاهش کردم با تعجب گفت:نمیدونستم نمیدونی.

ناخودآگاه با عصبانیت گفتم:من مثل شما تا سائز لباس زیر طرفمو نمیدونم اونم سریع جبهه گرفت و گفت:من توی زندگی هر کسی کنکاش نمیکنم، زندگی شما برام فرق داشت میخواستم خیالم راحت بشه که برات اتفاقی نیوفته.

با عصبانیت راه افتاد و گفت:کجا باید برم؟

با صدای آرومی که حتی خودم نشنیدم گفتم:خونه کمیل

.

.

.

وقتی ماشینش و ایساد تازه فهمیدم رسیدیم

آروم گفت:تو برو من یه دوش بگیرم، لباس عوض کنم بیام

مگه اینم دعوتته؟مگه فقط همکار کمیل نیست؟دیگه نمیتونستم جلوی تعجبامو بگیرم با چشم گرد شده نگاهش میکردم،با بهت گفتم:تو کیه کمیل میشی؟

با کلافگی و عصبانیت گفت: من و کمیل قبل از اینکه همکار باشیم دوست خیلی خیلی صمیمی هستیم، قبل از اینکه شما طراح لباس من بشی اولین بار خونه کمیل دیدمت، من مثل شما امشب اینجا دعوت البته اگه توی ذهن شما یه دیو نمیشم.

تمام اینا رو با فریاد میگفت و من بیشتر توی صندلیم فرو میرفتم اما همون لحظه تمام توانمو جمع کردم و راه افتادم سمت خونه کمیل.

وقتی رفتم توو خاله رو دیدم هنوز مهمونا کامل نیومده بودن فقط چندتا از دوستای خاله و دو سه تا مستخدم اونجا بودن.

خاله رو که بغل کردم: سلام قربونت بشم آخ چقدر دلم برات تنگ شده بود خاله کوکب: سلام به روی ماهت عزیز دلم، الهی قربونت برم ایشالا دست به خاکستر میزنی برات طلا بشه.

:قربونت برم کاری نکردم، دلشوره داشتم نپسندی

دست به روسریش زدمو گفتم: بردار این لامصبو، بذار موهای قشنگتو ببینم هنوز که کسی نیومده.

دستمو گرفت و رفتیم توی آشپزخونه با بغض نشست روی صندلیو گفت: کمند بچه ام خوشبخت میشه؟ نکنه پسره اذیتش کنه؟ بچه ام یتیمه، نکنه غصه بخوره همینو که گفت زد زیر گریه، رفتم نشستم کنار صندلیش دستاشو گرفتمو بوسیدم

خاله: مادر نیستی حال دلمو بفهمی، من بچه امو بدون پدر بزرگ کردم الان از دل بچه ام خبر دارم میدونم چشم میچرخونه توی مهمونا تا باباشو ببینه.

صدای هق هق خاله بالا رفت و منم پا به پاش گریه کردم
بعد دو دقیقه که آرام شدیم خاله گفت: کمند مادر سفید بختیتو ببینم نمیدونم چه
جوری بابت لباسا لطف تو جبران کنم؟

اشکامو پاک کردم و به شوخی گفتم: بذار ب پای اون موقعها که بی هوا
بازو تو گاز میگرفتم، اخه تو خوشمزه منی
اینو که گفتم مثل جت از آشپزخونه زدم بیرون تا یه چیزی تو مغزم نیومده.
دوباره توی آینه یه چک خودمو کردم و اومدم که از پله ها بیام پایین سینه به
سینه کمیل شدم.

:به به آقای دانای کل، تمام این مدت همه چیو میدونستید دم نزدی؟ اون شبم تو
بهش گفتی کی از خونت میام بیرون که بدزده ببرتم شمال؟
زدم به شونه شو ادامه دادم: کمیل تو راز دار همه زندگی من بودی این بود
رسم رفاقت؟

خواستم از بغلش رد بشم که دستمو گرفت: حرفتو نزن بعد راهتو بکش
برو، من به حسام هیچی نگفتم، زنگ زد حتی نگفتم اینجایی، تا دم در خونه
اومد ولی راش ندادم از صبح تا شب باهش حرف میزدم که بهت زمان بده
ولی آتیشش تند بود زیاد صبر کرده بود برات، دیگه دوریتو نمیتونست تحمل
کنه.

حالا اون زد روی شونه ام: دختر خوب، من هیچ کدوم از حرفای دلتو پیش
خودم دوبارم تکرار نکردم چه برسه به کسی بگم یا گولت بزنم
با بغض بهش نگاه کردم و گفتم: من خیلی گیج شدم، اما بیشتر میترسم، اون
همه چی منو میدونه ولی من تازه امروز فهمیدم اون چند سالشه.

توی چشمام نگاه کرد و با حالت تاسف گفت: همه ی اینا رو میدونم، تقصیر من بود ببخشید.

اینو گفت و رفت.

با صدای کل و دست به خودم اومدم.

چقدر لایلا توی اون لباس زیبا شده بود، لباسش دکلمه مخمل زرشکی بود پایین لباس تلفیق مخمل و تور بود تمام سنگ دوزی بالای لباسشو خودم انجام دادم.

موهاشو دورش ریخته بود و یه تاج ظریف زرشکی و نقره ایم زده بود

رفتم جلو و برای اینکه آرایش صورتش خراب نشه از دور بوسیدمش

یواشکی زیر گوشش گفتم: امشب چه شبیسی شب مراد امید است امشب

لایلا آروم با خنده گفت: خفه شو صداتو میشنون.

با خنده از لایلا جدا شدمو نشستم روی صندلی، جای خالی مامان و بابا رو

میشد حس کرد توی افکار خودم غرق بودم که بوی عطر حسامو حس کردم

سریع سرمو بلند کردم که باهاش چشم تو چشم شدم.

کیفمو برداشتمو رفتم بالا توی اتاق کمیل، میدونستم کسی اونجا نمیاد برای

همین سیگارمو دراوردمو شروع کردم به پُک زدن.

روی تخت پشت به در نشسته بودم که در باز شد فکر کردم خاله س برگشتم

بگم الان میام یهو با حسام رو در رو شدم.

سریع در رو قفل کرد و اخماشو کشید توی همو گفت: برگرد ببینم

ناخودآگاه بدون چون و چرا به حرفش گوش دادم.

با صدای عصبی گفت: کی بهت اجازه داده همچین لباسی بپوشی؟
سرتق جواب دادم: از کسی اجازه نخواستم.

خواستم از کنارش رد بشم که هولم داد روی تختو سریع خیمه زد روم
با پاهاش پاهامو قفل کرد و با یه دستش دستامو بالای سرم نگه داشت
زیر گوشم زمزمه کرد: وقتی عرفا، شرعا و قانونا مال منی، سهم منی
دوست ندارم کسی بدنتو ببینه.

آرومو محکم گفت: فهمیدی؟

مجال حرف زدن بهم نداد، سریع لبامو اسیر لباش کرد جالبتر این بود که منم
وحشیانه داشتم همراهیش میکردم

یهو به خودم اومدم، نباید میذاشتم باهام اینجوری رفتار کنه ولی... ولی دست
گذاشت رو نقطه ضعفم، لاله گوشمو با لباش به بازی گرفت.

کم کم اومد سمت گردنم لبامو گاز میگرفتم که صدای ناله هام نره بیرون
ولی تلاشم بی فایده بود.

همینجوری که مشغول گردنم بود یواش یواش میومد پایین تر، من مست
کاراش بودم از ترقوم شروع کرد به بوسه زدن آروم، با حوصله لباسمو
میکشید پایین آروم آروم رسید به نوک سینه هام یه لحظه سرشو بلند کرد و با
لذت به سینه هام نگاه کرد.

شروع کرد به میک های آروم زدن به نوک سینه ام، نفسمو توی سینه ام
حبس کردم ولی بیشتر از این دیگه نتونستم صدای ناله مو خفه کنم

نفسم با صدای ناله پر لذت خارج شد.

حسام: جوون قربونت برم، قربون صدات برم ناله کن برام
اینا رو که گفت سریع به سمت سینه هام حمله ور شد، دیگه صدام دست خودم
نبود

بوسه های حسام همینجوری داشت پایین تر میومد تا رسید به نافم
با التماس بهش نگاه میکردم وقتی توی چشمام نگاه کرد سریع دست به کار
شد

بوسه هاش از زیر نافم شروع شد تا رسید به وسط پام، رونای پامو نوازش
میکرد دستاشو تا بین پاهام میبرد ولی دست بهشون نمیزد

میدونستم میخواد دیونه ام کنه تا بهش التماس کنم ولی من فقط نفس نفس
میزدم هر لحظه ممکن بود بهش التماس کنم ولی خودمو نگه میداشتم

آخر بی طاقت گفت: دختر کوچولو مغرور من

اینو که گفت دستش بین پاهام رفت، من فقط بالشتو روی صورتم گذاشتم که
صدام بیرون نره

حسام زود بالشتو پرت کرد و گفت: میخوام وقتی زیر دستم داری لذت میبری
صورتتو ببینم

وقتی اینو گفت خودم پیش قدم شدم برای بوسیدن لباش، بیشتر میخواستم
صدای ناله هامو توی لباش خفه کنم تا کار دیگه.

حسام آروم در گوشم گفت: اجازه هست؟

نفس نفس گفتم: اینجا؟

سریع گفت: اون نه، خانوم شدنت فقط توی تخت خودمونه.

با سر رضایت خودمو اعلام کردم

سکسی ترین صدا توی اون لحظه از نظر من صدای زیپ شلوار حسام بود.

گرمی بدن حسامو که بین پاهام حس کردم آروم زمزمه کرد: میخوام باهم به ارگاسم برسیم.

من فقط با ناله هام جوابشو میدادم

حسام یکی از سینه هامو فشار میداد و اون یکیو لیس میزد با بدنش بین پاهام آتیش راه انداخته بود

نمیدونم چرا ولی حس کردم پشت پلکم داغ شدن انگار داشتن آتیش بازی

میکردن پاهام شروع کردن به لرزیدن یه حس و صف نشدنی توی وجود

ریشه دوئوند، همه توانمو جمع کردم که جیغ نکشم ولی بی فایده بود

حسام حرکاتشو تند و تندتر کرد بین پاهام نبض میزد، دلم میخواست همونجا میخوابیدم.

حسام با دستش به لبه تخت فشار می آورد

یه دفعه با صدای مردونه اش غرشی کرد که نشون از به اوج رسیدن و تخلیه شدنش بین پاهام بود.

بعد چند ثانیه از روم بلند شد و بوسه ای به لبام زد و کنارم خوابید

هردومون عرق کرده بودیم اتاق بوی شهوت گرفته بود

من یه لحظه به خودم اومدم، انگار تازه فهمیده بودم چیکار کردم، خجالت

میکشیدم بهش نگاه کنم

حسام دستمال کاغذی برداشتو بین پاهامو با حوصله تمیز کرد
تمام صورتمو بوسید و توی گوشم مدام قربون صدقه ام میرفت.
یه جا خونده بودم مردی که بعد از سکس پارتنر خودشو ببوسه و بغل کنه
یعنی واقعا عاشقشه.
بخاطر کاراش لبخند پت و پهنی روی صورتم نقش بست.
توی گوشم زمزمه میکرد: دور خجالت کشیدنات بگردم گربه کوچولو خودم.
تازه فهمیده بودم کمرشو چنگ انداختم.
آروم گفتم: ببخشید عمدی نبود
عطر تنمو بو کشید و گفت: قربون عطر تنت برم من.
مثل فنر از جام پریدم: وای حسام الان همه میفهمن ما نیستیم
حسام آخرین دکمه پیرهنشو که داشت می بست با آرامشی که توی چشماش
بود گفت: پس بدو بیا بغلم تا لباستو تنت کنم.
رفتم بغلش لباسمو تنم کرد و با تحکم گفت: دفعه ی آخری باشه که از این
لباسا میپوشی.
آروم گفتم باشه

حسام: اول من برم بیرون یا شما؟

یه نگاه به خودم کردم و گفتم: اول تو برو، باید خودمو درست کنم
حسام که رفت بیرون اول اتاقو درست کردم بعد پنجره ها رو باز کردم
میکاپمو ترمیم کردم و آخرشم نشستم که سیگار بکشم

توی افکار خودم غرق بودم که خاله اومد توو.

با اخم و نگرانی گفت: کجایی تو دختر؟ عاقد الان میاد تو هنوز اینجایی؟ خسته نشدی از این سیگار و امونده؟

:قربونت برم الهی، یه ذره دلم گرفته بود اومدم اینجا.

خاله با بغض گفت: آگه تو دلت گرفته پس من چی بگم؟ نمیخوام خُلق تو تنگ کنم پاشو بریم پایین بچه ام تنهاس، پاشو.

با خاله رفتیم پایین پیش لایلا

لایلا طلبکار گفت: کجایی تو سلیطه؟ نگرانت شدم.

آروم نیشگونش گرفتم و گفتم: از الان جلوش سلیطه بازیاتو نشون نده طلاق میده ها!!!!!!

.

.

عاقد اومد و من بالای سر لایلا قند میساییدم غرق کارم بودم که سنگینی نگاه کسیو حس کردم سرمو که بالا آورد نگاه حسامو روی خودم دیدم از خجالت سرمو انداختم پایین.

با بله لایلا همه ی خونه پر شد از صدای دست و کل، ناخودآگاه اشک از چشمم سرازیر شد.

داشتم اشکامو پاک میکرد که سنگینی دست کمیل رو روی شونه هام حس کردم تا برگشتم سمتش با یه لحن بامزه و مظلومی گفت: رفاقتمون که سرجاشه؟

با مشت زدم روی شونه اشو گفتم: بلهههههه، رفیق خودمی
کمیل: میگم کمند نکنه حسام توی رودروایسی عاشقت شده؟ نکنه الان پشیمونه
روش همیشه بگه؟ نظرته؟
با حرص گفتم: باز حداقل یکی عاشق من شد تو چی از صد فرسخیتم رد
نمیشن.

ریلکس گفت: عاشقم نشن خیلی بهتره تا بدزدنم نظرته؟
:دلم برای روزی میسوزه که مامانم میاد ایران و تو رو به زور زنت میده.
اون شبم با کلی شادی و آرزوی خوشبختی برای امید و لایلا تموم شد فقط با
این تفاوت که آخرای شب من تب و لرز شدیدی داشتم.
توی ماشین حسام بودم که عطسه امونمو بریده بود رو به حسام گفتم: همیشه
منو ببری خونه ی خودم حس میکنم سرما خوردم.
حسام عصبی گفت: حس میکنی سرما خوردی؟ کم مونده از حال بری، چقدر
بهت گفتم وقتی میای توی باغ کنتو بیوش گوش کردی؟ نه
حس کردم دارم از تب میسوزم بدنم لرز داشت پاهام یخ کرده بود توی همین
حال و هوا بودم که چشمام روی هم رفت.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که یه جا حس کردم رو هوام چشمامو که باز
کردم دیدم بغل حسام، تنها کاری که کردم سرمو بیشتر به سینه اش چسبوندم
زیر لب گفتم: دختر لوس خودم
و چشمام بسته شد.

با سوزش دستم شمامو باز کردم بی بی و آقایی رو بالای سرم دیدم

اون آقا با عینک گرد و سیبیلای پر پشت اما مرتب گفت: بهتری فرشته؟
آروم لب زدم: من فرشته نیستم کمندم

خندید خندش منو یاد بابام انداخت: میدونم اسمت فرشته نیست ولی فرشته ی
نجات حسام که هستی.

همینجوری که حرف میزد توی سرمم یه آمپول تزریق کرد

بی بی دستشو گذاشت روی پیشونیمو گفت: الحمدلله تبش اومده پایین، آقای دکتر
با اجازتون برم پایین یه سوپ برای این بچه درست کنم پیام

دکتر: اگه زحمتی نیست یه زنگ به حسام بزنین، میترسم تموم شهر رو
برای نسخه بیدار کرده باشه.

وقتی پی پشو روشن کرد

برگشت سمتمو گفت: امیدوارم همیشه عاشق هم باشین

یه کمی مکث کرد و ادامه داد: سنی نداری ولی از توی چشمات میتونم بخونم
که چقدر عاقلی، عاقل بودی که تونستی حسامو برگردونی به زندگی یه نسخه
پیچیدی که من توی این چند سال نتونستم براش بیچم.

بعد این حرفش خیلی بامزه خندید، شخصیت جالب و مهربونی داشت

توی همین لحظه در با شدت باز شد و قیافه ی پر از استرس حسام پیدا شد

دکتر زد زیر خنده و گفت: چطور عاشق سینه چاک

اشاره کرد به دوتا دکمه ای که حسام باز گذاشته بود

سریع او مد بالا سر مو دست گذاشت روی پیشونیمو گفت: بیدار شدی؟ مردم از استرس، خدا رو شکر تبت قطع شده، دکتر بهتر؟
دکتر با خنده گفت: بله مجنون بهتر ولی باید استراحت کنه دخترمون ضعیف شده.

با صدای از ته چاه در او مده گفتم: آقای دکتر مرسی از زحماتتون.

خواستم پاشم که دکتر دستشو گذاشت روی شونمو گفت: بخواب عزیزم مایعات زیاد بخور ویتامین سی فراموش نشه خدا حافظ، حسام لطف کن توی اتاق بمون و نیا پایین راهو بلام.

بعد از اینکه دکتر رفت حسام دستمو بوسید و گفت: نمیدونی چقدر نگرانتم شدم چرا مراقب خودت نیستی؟ تو دست خودت امانتی.

با دستم دستشو گرفتمو گفتم: حسام اینقدر بهم نزدیک نشو سرما میخوری عزیز دلم، کاش منو میبردی خونه ی خودم تا اینقدر بهت زحمت ند.

حسام: هیس، این حرفا چیه میزنی تو زحمت نیستی برام عزیز می، جونمی با گجی گفتم: اوووم حسام خوابم میاد

حسام پتو رومو مرتب کرد و گفت: بخواب قربونت برم بخاطره داروهات، من برم دوش بگیرم عرق کردم اذیت میشی.

میخواستم بگم هیچی تو منو اذیت نمیکنه اما خواب مهمونا چشمام شد.

.
. .
. . .

صبح با صدای بی بی از خواب بیدار شدم: پاشو مادر پاشو قربون دختر.
بدنمو کش و قوسی دادمو گفتم: صبح بخیر بی بی ببخشید شما رو هم انداختم
توی زحمت

بی بی سرمو بوسید و گفت: این حرفا چیه مادر، توام عین دخترای خودمی.
صدای در که اومد مهشید و شیده با دوتا سینی پر از صبحونه اومدن توی
اتاق.

با تعجب نگاهشون کردم: میخواین همه صبحونه رو اینجا بخورین؟
مهشید خندید و گفت: صبح عالی بخیر خاااانوم، نخیر اینا سفارشای همسرتونه.
شیده اومد توی حرف مهشید: تازه همشم باید بخوری.

:آخه من چه جوری این همه رو بخورم؟ میترکم

بی بی دست دخترا رو گرفتو برد سمت در و گفت: مادر تا اونجایی که
میتونی بخور. بعد از اینکه خوردی یه زنگ بزن حسام از صبح دروغ نگم
دوازده بار زنگ زده.

گوشیو برداشتم تا زنگ بزنم حسام تا الو گفتم شروع کرد: سلام قربونت برم
خوبی؟ تب نداری؟ بی حال نیستی؟ صبحوننتو خوردی؟

منم با آرامش تمام سوالاتشو جواب دادم: سلام عزیزم حالم خیلی بهتره، این همه
صبحونه که نمیتونم بخورم.

یه نفس از سر آسودگی کشید و گفت: تا جایی که میتونی خودتو تقویت کن من
امشب یه کوچولو دیر میام.

با ترسی که ازم بعید بود گفتم: چرا؟ چی شده؟

حسام: نه خانوم من چیزی نشده نگران نشو این چند وقت اینقدر با شما بهم خوش گذشت که از کارای شرکت عقب موندم برای همین امشب یه کم بیشتر میمونم که کارا رو ببرم جلو.

یه نفس راحت کشیدم: خسته نباشی عزیز دلم، ناهار بخور یا گرسنه نمون جون کمند.

صداش یه دفعه عصبی شد: بخاطرِ یه مسئله ی کوچیک جون خودتو قسم نخور... فهمیدی؟

اصلا توقع نداشتم باهام اینجوری برخورد کنه با بغض گفتم: بله فهمیدم خیلی خشک خدافظی کرد

.

.

شب بود بی بی و خانوادش مهمون خونه یکی از دوستاشون بودن بی بی خیلی اصرار کرد بمونه اما من نداشتم.

وقتی عمارت توی سکوت مرگبار قرار گرفت تازه متوجه اشتباهم شدم برای همین تصمیم گرفتم غذامو ببرم دفتر حسام

خدا رو شکر این یکی دفترش نزدیک خونه خودش بود زیاد توی ترافیک نمیومدم.

.

پول آژانسو که حساب کردم رفتم سمت لابی من: سلام شب بخیر میخواستم برم دفتر آقای اعتمادیان

نگهبان: سلام شب شما هم بخیر، من معذرت میخوام چون شب من باید با بالا تماس بگیرم برای هماهنگی، فقط بگم چه کسی تشریف آوردن؟

چون میخواستم سورپرایزش کنم گفتم: بگین یه بسته از طرف خانوم مردان براتون آوردن.

یکی دو دقیقه بعد گفت: میتونین تشریف ببرین فقط باید از آسانسور غربی استفاده کنین.

زنگ و زدمو خودمو زیر دوربین قایم کردم که نکنه نوشین منو ببینه

در که باز شد نوشین منو دید یه دفعه رنگش پرید: س س سلام کمند جون مشتاق دیدار عزیزم

دستمو گذاشتم روی دهنشو گفتم: چته چرا اینقدر داد میزنی؟ نمیخوام حسام بفهمه اومدم

دستمو گرفت و برد توی شرکت و گفت: آخه آقای اعتمادیان جلسه مهم داشتن بعد نمیدونستم شما هم تشریف میارین جلسه خیلی مهمه میخوای بری شاید طول بکشه، خسته میشی.

فهمیدم یه چیزی هست چون نوشین کاملا داشت منو میپنجوند.

خودمو زدم به اون راهو گفتم: ایا راست میگی؟ اشکال نداره تا اینجا اومدم یه ذره با تو گپ میزنم خستگیم که در رفت میرم خونه.

نوشین: میخوای الان بری آخه دیر میشه دیگه بعدم خیابونا خلوت میشه، الان برو به نظرم.

دیگه یقین داشتیم یه چیزی هست: باشه نوشین جون میرم فقط قبلش یه چایی بهم میدی؟

نوشین با استرس گفت: پس همینجا بشین تا من زود پیام پاشدمو گفتم: باشه عزیزم تو برو منم یه دسشویی برم.

وقتی رفت من سریع به طرف اتاق حسام رفتمو در رو باز کردم روبه روم یه دختر روی میز حسام نشسته بود و پاهاشو تاب میداد حسام پشتش به در بود و داشت بیرونو نگاه میکرد

دختره پرید پایینو گفت: هووووی چته؟ مگه در نداره اینجا؟ چرا در نزده اومدی توو؟

میخواستیم از اونجا فرار کنیم میخواستیم برم گم و گور بشم ولی منطقم میگفت باید قوی باشی عجلانه تصمیم نگیری، خون خونمو میخوری ولی تصمیم گرفتم عادی برخورد کنم رو کردم به حسامو گفتم: سلام عزیزم خسته نباشی، دیدم کار داری برات غذا آوردم

به سمت حسام قدم برداشتمو خودمو توی بغلش جا دادم

حسام شوک شده بود و با تته پته گفت: سَس سلام نفسم خوش اومدی

حالم از حرف زدنش بهم خورد ولی خودمو نگه داشتیم دستشو کشیدمو بردمش بیرون از اتاق که دختر اومد توی روم و ایساد

حالا بهتر میتونستم تجزیه تحلیش کنم موهای اکستیشن شده مژه های کاشت که میتونست باهش پرواز کنه ولی اصلا صورتش عملی نبود اتفاقا دختر

قشنگیم بود و این موضوع خیلی حرصیم کرد برای همینم یه پوزخند بهش زدم.

یه دفعه وحشی شد و با ناخنای بیل و کلنگیش چنگ انداخت و دست منو حسامو از هم جدا کرد و داد زد: هوووووی دختریه دهاتی کی بهت اجازه داد دست بزنی به شوهرم؟

از لفظ شوهرم یه لحظه خودم باختم...سوزش قلبم بیشتر از دستم بود از توو خودمو باخته بودم ولی بی خیال گفتم:اگه شوهرته شبا پیش من چیکار میکنه؟

حرصش گرفت خواست حمله کنه که با داد حسام و ایساد:سپیده اگه یه بار دیگه دستت بهش بخوره جوری میزنمت که ننه بابات نشناسنت انگشتشو تهدید وار جلوی سپیده تکون داد و گفت:حرمت فامیلیو نگه دار.الانم گمشو از دفترم برو بیرون.

سپیده کیفشو برداشت و از در رفت بیرون

حسام دستمو گرفت و گفت:الهی بمیرم الان میبرمت دکتر

تازه نگاهم افتاد به دستم،خونریزی داشت اما زخمش سطحی بود

سریع دستمو از توی دستش آوردمو بیرونو با عصبانیت گفتم:دفعه آخرت باشه دستت به من میخوره،اگه دیدی نقش بازی کردم بخاطره این بود که حرص اون دختره رو دربیارم فقط همین.

با دادی که حسام زد تمام برج لرزید:بهت گفتم میبرمت درمونگاه پس هیچ حرفی نمیاری

توی ماشین که نشسته بودیم انگار من تازه متوجه زخم شده بودم سوزشش
امونمو بریده بود منی که از خون میترسیدم چطور اون لحظه هیچی نفهمیدم؟
حس کردم فشارم افتاده دستام یخ شده بود یه جوری باید به حسام میفهموندم
که حالم بد به یه چیز شیرین احتیاج داشتم

دستش روی دنده بود یه جوری وانمود کردم که نفهمیدم دستم خورده به
دستش، سریع دستمو گرفت و با نگرانی نگاهم کرد و گفت: تو چرا اینقدر
یخی کمند؟ فشارت افتاده؟ الان آبمیوه میگرم برات

زد بغل و با چهار تا آبمیوه اومد توی ماشین: نمیدونستم چه طعمی دوست
داری برای همین چند تا طعم گرفتم.

یکی از آبمیوه ها رو انتخاب کردم زیر لب تشکری کردم

دستمو پانسمان کردن خدا رو شکر به بخیه نیازی نبود واقعا نای وایسادن
نداشتم حسام فهمید در عقب رو برام باز کرد و گفت: قربونت برم شما
بخواب تا برسیم خونه صدات کنم اگه چیزی میخوای الان بگو که برات
بگیرم

تکیه دادم به صندلیو گفتم: ممنون چیزی نمیخوام فقط منو ببر خونه ام اونجا
راحتترم.

حسام بوسه ای به دستام زد و گفت: باشه شما استراحت کن تا بعد تصمیم
بگیریم

میدونستم منو میبره خونه اش تا بی بی بهم برسه و جلوی چشمش باشم تا از نگرانی دربیاد

با ایستادن ماشین چشمامو باز کردم، حسام در ماشینو باز کرد و منوبغل گرفت که سریع گفتم:حسام منو بذار پایین زشته الان بی بی میبینه خجالت میکشم

حسام:قربونت برم ببینه زنی جرم که نکردم،دستت خوبه نفسم؟
توی چشماش که نگاه کردم نگرانی موج میزد آروم گفتم:آره خیلی بهترم.
همینجوری وسط باغ و ایستاده بود و توی چشمام نگاه میکرد لب زد و گفت:کمند میشه برات توضیح بدم.
با چشمام این اجازه رو بهش داد.

بغل حسام بودم که رفتیم روی تاب کنار استخر نشستیم،حسام شروع کرد به حرف زدن:ما نزدیک سی سال پیش با پدر و مادر رفتیم شیراز،یه ماموریت کاری توی شیراز به پدرم خورده بود ولی اصالتا خودشم شیرازی بود مادرم تهرانی، اما عاشق شیراز بود.یادمه اون موقع شیش و هفت سالم بیشتر نبود عاشق بچه های محلمون بودم جدای ازشون واسم خیلی سخت بود.
یکی دو ماه بود که تازه جاگیر شده بودیم،توی عمارت پدر بزرگم زندگی میکردیم پدرم هیچ خواهر یا برادر نداشت برای همینم اون عمارت برای پدرم بود.توی همون روزا بود که با مشدی شوهر بی بی آشنا شدیم.

پدر یه باغبون میخواستم برای باغ که مشدی رو به ما معرفی کردن.
یه سه چهار ماه پدرم توی نخ مشدی بود واقعا مرد چشم پاک و نجیبی بود و هست، همین باعث شد که پای زنش یعنی بی بی تو عمارت باز بشه.
زن و شوهر یکی از یکی بهتر. اون موقعها بی بی بچه نداشت ولی منو عین بچه ی نداشتش دوست داشت از همون موقع بی بی رو مثل مادرم دوست دارم واقعا در حقم مادری کرد
حسام اینا رو میگفت و دستاش آروم توی موهای من حرکت میداد وقتی این کار و کرد من فهمیدم که به بغل حسام معتاد شدم به بودنش به خنده هاش به عطر تنش معتاد شدم.
حسام فهمید، چونه امو گرفت و مجبورم کرد که نگاهش کنم توی چشمام نگاه کرد و گفت: کمندم اگه دنیا زیر و رو بشه، هیچ کسی به جز تو و مادرم توی قلبم جا نداره. اگه یک درصد به عشق و علاقه ام نسبت تو شک داشتیم، هیچ وقت سمتت نمیومدم که تو رو نسبت به خودم امیدوار کنم پس خواهش میکنم به عشق و علاقه ی من اعتماد داشته باش.
هیچ حرفی نمیتونستم بزنم فقط با دستامو صورتشو قاب گرفتمو شروع کردم به بوسیدن لباش
وقتی از لبای هم دل کندیدم توی چشماش نگاه کردم و گفتم: حسام من عاشقت شدم قول بده اذیتم نکنی
حسام طاقت نیاورده و باز لبامو اسیر لباش کرد اما اینبار خشن تر وقتی که ازم جدا شد گفت: فدای دستت بشم درد که نداری؟

با کلافگی گفتم: نه نه درد ندارم فقط یه چیزی؟

حسام: جانم عزیزم؟ گرسنه ات؟

سریع گفتم: اون که آره خیلی زیاد ولی من فردا باید برم مزون و اینکه خیلی وقته خونه ام سر نزدم زیاد اینجا نباید بمونم.

عصبی گفتم: یعنی چی؟ اینجا خونه خودته، میری سرکار بعد برمیگردی اینجا. خدا رو شکر مشکل لباسم نداری، کمند همینی که گفتم، باید پیش خودم باشی

سعی کردم اروم باشم: حسام قربونت برم بیا چند شب بریم خونه ی من

بد نیست یه وقتاییم تنها باشیم

پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو گفتم: خوب بلدی با زبونت خرم کنیا

:دور از جون این حرفا چیه؟

یه لحظه حس کردم سردم شد توی خودم جمع شدم حسام فهمید و گفت: پاشو پاشو دیونه، سردش شده هیچیم نمیگه... تازه خوب شدیا

سریع رفتم بالا و دوش گرفتم همینجوری که داشتم با حوله دنباله لباسم میگشتم صدای حسام شنیدم: کمند عزیز دلم سریع...

حرف توی دهنش ماسید نگاه خمارش همینجوری روی اندامم شروع کردن به گشتن

سریع به خودش اومد و خواست عقب گرد کنه که دستشو گرفتمو دور کمر گذاشتم

نیاز توی چشمام موج میزد و من اینو خیلی خوب میفهمیدم

آروم زیر گوشش خوندم: مگه نمیگی ز نمی؟ پس چرا اینقدر خودتو نگه میداری؟

آروم حرف میزد: کمند عزیزم الان میشه اینا رو بهم نگی نمیتونم خودمو کنترل کنم

یه کمی مکث کرد و ادامه داد: الانم لباستو بپوش من برم آب بخورم دستشو محکم گرفتم: اگه بگم من نمیتونم نیازمو کنترل کنم چی؟ من میخوام تمام و کمال با هم باشیم

روی پنجه و ایستادمو شروع کردم به بوسیدن لباش، شل شده بود هیچ عکس العملی نشون نمیداد

حوله امو کشیدمو تلاش کردم که بیوفته زمین، وقتی دستش به بدنم خورد از خود بیخود شد. لبامو با ولع شروع کرد به بوسیدن منم همراهیش میکرد یهو انگار که گرمش شده باشه تیشرتشو با یه ضرب از تنش گند و منو پرت کرد روی تخت.

یه لحظه سوزش دستم امونمو برید ولی به روی خودم نیاورد

شروع کرد به بوسیدن گردنم میدونست با این کاراش دیونه میشم

از گردنم شروع کرد و به سینه هام رسید اما باهاش کاری نداشت.

کاراش داشت روانیم میکرد مثل مار به خودم میپیچیدم.

فهمید طاقتم تموم شده سرش سُرخورد سمت سینه هام و من دیوانه وار غرق لذت شدم

همینجوری که از سینه ها کام میگرفت یواش یواش دستش رفت بین پاهام

از بالا آروم با زبونش سینه هامو نوازش میداد از پایینم با دستاش بین پاهامو دیونه میکرد

کمرمو از لذت زیاد به تخت میکوبیدم

حسام توی گوشم نجوا میکرد: کمندم عشق زندگیم، فرشته ی نجاتم میدونی چقدر عاشقتم؟ قربونت برم مرسی که اومدی توی زندگیم

دیوانه وار حمله کردم سمت لباش اما آروم آروم لبام سمت لاله گوشش به حرکت دراومد

برای یک لحظه انگار لذتم به اوج رسیده باشه، نفس نفس به حسام گفتم: الان الان وقتشه

چند ثانیه بعد حس کردم سوزشی بین پاهام شکل گرفت و بعدشم مایعی از بین پاهام خارج شد

درد قابل تحلیو بین پاهام حس کردم ولی بعد چند دقیقه جاشو با لذت عوض کرد

صدای ناله هام با ضربه های حسام یکی شده بود جفتمون عرق کرده بودیم دوباره حس کردم پشت پلکام دارن آتیش بازی میکنن.. پلکام گرم شده بودن شونه ی حسامو فشار میدادم، نفس کشیدن برام سخت شده بود

اما بعد چند ثانیه با یه آه غلیظ تمام انرژیمو تخلیه کردم اما حسام با چند دقیقه تاخیر به اوج رسید

ولی همزمان با به اوج رسیدن حسام درونم من به نقطه جوش رسید

انگار مواد مذاب درونم خالی کردن

حسام بغل دستم افتاد بعد چند ثانیه دستشو زیر سرم گذاشت و پیشونیشو چسبوندن به پیشونیمو گفت: کمند نمیدونی چقدر خوشحالم از اینکه دارمت، وقتی با توام حس میکنم یه نوجونم همه چیت برام تازگی داره حسرت اینو میخورم چرا زودتر پیدات نکردم؟ جواهری مثل تو رو هیچوقت از دست نمیدم.

غرق لذت شدم وقتی حرفاشو شنیدم انگار رو آبرا بودم دلم نمیخواست بیام پایین.

انگشت سبابمو روی گونه اش کشیدمو گفتم: از دل خودت خبر داری نمیدونی با من چیکار کردی، حسام یه قولی بهم میدی؟

انگشتمو بوسید و گفت: آره نفس حسام بگو عزیز دلم

:قول بدی تحت هیچ شرایطی آغوشتو ازم نگیری

حسام پیشونیمو بوسید: قربونت برم، اینجا (اشاره کرد به قلبش) همیشه جات، آغوش من همیشه پناहत، تمام وجودم و تمام زندگیم برای تو عمرم.

انگار که چیزی یادش اومده باشه سریع بلند شد و گفت: راستی کمند درد نداری؟ آخ بمیرم برات گرسنه اتم بود و ایسا الان میام

از درد نمیتونستم تکون بخورم انگار تازه یادم افتاده بود

یه چند دقیقه بعد حسام در اتاق رو باز کرد و اومد سمتم: بیا عزیزم این کیسه آب گرمو بذار زیر دلت الان بهتر میشی

قرصای مسکن رو به خورد داد و شروع کرد قاشق قاشق عسل دادن بهم،

خنده ام گرفت بود از کاراش سریع گفت: به چی میخندی؟

تمام عشقمو ریختم توی چشمم: به تو میخندم

دستشو گذاشت زیر دلم و گفت: قربونت برم درد نداری؟ میخوای بریم دکتر
قرصی چیزی بده؟

:آخه قربونت برم بریم دکتر به آقای دکتر چی بگیم؟ اصن واسه چی اومدیم
اینجا؟

انگار که این حرفم غیرتشو قلقلک داده باشه یه دفعه جدی گفت: لازم نکرده
اون آقای دکتر چیزی بدونه، میگیم خانوم ضعف داره یه سرْم تقویتی براش
بنویسین

برای اینکه از جو منفی پیش اومده دورش کنم گفتم: وای درد دارم خدا به دادم
برس.

حسام دستپاچه گفت: چیه کمند؟ حالت خیلی بد؟ بذار بی بی رو صدا کنم
اینو گفت و رفت. اینقدر سریع رفت که نتونستم بگم و ایسا طوریم نیست.

میدونستم بی بی برای نماز بیداره و سریع خودشو بهم میرسونه برای همین
آروم آروم پاشدم و لباسمو پوشیدم ولی لحظه آخر چشمم افتاد به ملافه خونی
دو دستی زدم توی سر خودم، وای الان بی بی بیاد آبرومو میره سریع خودمو
پهن کردم روی تخت تا ملحفه خونی معلوم نشه، اما دیگه دیر بود بی بی
اومد توو، منو توی اون پوزیشن دید.

خندید و گفت: مبارک باشه خانوم شدنت الهی قربونت برم مادر چرا هول
میکنی؟ الان برات کاجی با حریر بادوم درست میکنم جون بگیری.
اومد سمتم سرمو بوسید و گفت: الهی خوشبختی روز به روز تو ببینم.

انگار دهنم قفل شده بود به سختی آب دهنمو قورت دادمو گفتم: یه لیوان آب همیشه بهم بدین؟

خندید و گفت: آره فدای چشمای دو دو زدت چرا نشه؟ بچه ام حسام اینقدر هول کرده پایین و ایساده داره برات آبمیوه میگیره الان اونا رو برات میارم بخوری جون بگیری

همون لحظه حسام در رو باز کرد و با آب پرتغال اومد توو، رنگش پریده بود بی بی تا حسامو دید زد توی صورتشو گفت: وای خاک به سرم مادر چرا رنگت پریده؟

حسام آب دهنشو قورت داد و به بی بی نگاه کرد و گفت: بی بی بهتره؟ بی بی دستشو گرفت و گفت: آره فدای قد و بالات بشم بهتره، بذار براش یه کاجی درست کنم از اینم بهتر میشه.

نتونستم خندمو کنترل کنم مثل صدای شلیک خندم از توی گلوم پرت شد بیرون.

بی بی: دیدی گفتم دختر من قویه.

بی بی رفت و حسام کنارم نشست و شروع کرد به دستامو نوازش دادن: میدونی کمند، خیلی سال طول کشید تا اونيو که میخوام پیدا کنم خوشحالم از اینکه پیدات کردم.

.
. .
. .

صبحونه رو که خوردم راهی خونه شدم قرار شد شب حسام بیاد پیشم، یه کمی درد داشتم ولی برام قابل تحمل بود.

به پریسا زنگ زدمو کارای مزونو کنترل کردم به لایلا زنگ زدم در دسترس نبود بخاطر همین به خاله زنگ زدم که گفت لایلا با امید رفته شمال، یه ذره پَکر بود که گفتم میام بهتون سر میزنم.

داشتم به کارای خونه رسیدگی میکردم که تلفنم زنگ خورد شماره مزون بود:
جانم پریسا؟

پریسا: سلام کمند خوبی؟ ببین چیز چه جوری بگم؟

پریسا بگو چی شده؟

پریسا دستپاچه گفت: برای نمایشگاهمون توی کیش یه مشکلی پیش اومده.

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم: پریسا عزیزم چه مشکلی؟

پریسا: جای نمایشگاهو تغییر دادن، صاحبش اونجا یه هفته اجاره داده به یکی دیگه، مام باهاشون نداشتیم برای همین همیشه بهشون خرده گرفت.

اینقدر عصبی شدم نشستم روی زمینو سرمو با دستام گرفتم.

پریسا: کمند اونجایی؟

آره پریسا بگو

پریسا: یه چیز دیگه ام شده...

وااای پریسا دیگه چی؟

پریسا با درموندگی گفت: پارچه هایی رو که میخواستی طراحی بکنن.. نصفش فقط طراحی شده اون دختره گفت یه سفر کاری براش پیش اومده نمیتونه بقیه شو انجام بده.

یه کمی مکث کرد و گفت: کمند جون صد بار بهت گفتم چاپ دستی نزن توام هی گفتی مزون ما فقط چاپ دستی میزنه اینم نتیجه، بعدم خانم محترم دکوری که برای نمایشگاه میخواستی آماده اس الانم آوردن گذاشتن اینجا.

عصبی نفسمو بیرون دادمو گفتم: خدا رو شکر که اینا به قولشون عمل کردن، وای پریسا من این همه مهمون دعوت کردم حالا جا رو چیکار کنم؟

پریسا با نگرانی پرسید: کمند طرح های پارچه رو میخوای چیکار کنی؟

عصبی بود: اون بخوره توی سرم یه شب تا صبح همشونو انجام میدم دو روز چه جوری جا بگیرم؟؟؟ دختره مانتوها رو آورده؟

پریسا: آره آره یه ده دقیقه ای هست

:پری پولی که بهش ندادی؟

پریسا یه دفعه جدی شد و گفت: یعنی اینقدر توی کارم نابلدم؟ اون خودش گفت هر وقت خانم مردان اومدن من میام برای تسویه

یه نفس راحت کشیدم: باشه فقط مانتوها رو بفرست، نقشاشونو که کشیده؟

پریسا با عجله گفت: آره بابا فقط رنگشون مونده

دوباره همه چیو به پریسا سفارش کردم منتظر شدم تا مانتوها رو بفرست

.

.

مشغل کارای پارچه هام بودم که زنگ در رو زدن
در رو که باز کردم یه لحظه شوک شدم قیافه ی نگران حسامو روبه روم
دیدم سریع سرشو بگردوند و گفت:مرسی آقا رحمت لطف تو جبران میکنم
اومد توو و سریع در رو بست و داد زد:معلوم هست از صبح
کجایی؟؟نمیفهمی نگرانت میشم؟

از ترسم یه قدم عقب رفتمو با تته پته گفتم:همه ی کارای نمایشگاه پیچیده بهم
، مردِ سالن رو به یکی دیگه اجازه داده ولی شماره همکاراشو داد تا به اونا
زنگ بزنم ببینم جایی رو دارن یا نه که هیچ کدومشون برای پس فردا هیچ
جاییو نداشتن.

چنان عربده ای زد که حس کردم گر شدم:تو بیخود کردی با مرد غریبه
حرف زدی، کی بهت اجازه داده بود؟مگه من مرده بودم زنگ میزدی به من
میگفتم ویلای دوستمو برات آماده کنن.

با اینی که سرم داد زده بود ولی روزنه ی امید توی دلم جونه زد.

حسام به دوستش زنگ زد و کارای اونور رو اوکی کرد و قرار شد پریسا
آدرس جدید نمایشگاه رو به باز دید کننده ها بده.

ساعت نزدیکای دو صبح بود که کارای پارچه ها تموم شد

یه کش و قوسی به بدنم دادم،حسام یه کلامم باهام حرف نزد فقط سر شام به
زور لقمه دهنم میداشت.

چقدر تنبیه بدی برام در نظر گرفته بود.

سریع وسیله هامو جمع کردم و دوش گرفتم حسام روی کاناپه خوابش برده بود یه پتو روی حسام انداختم و تلوزیونو چراغا رو خاموش کردم و رفتم لباسمو پوشیدم یه لحظه حس کردم چقدر به سیگار احتیاج دارم خواستم یواش از کنار حسام رد بشم و برم سمت بالکن که پام گیر کرد به پله و با چونه افتادم زمین.

حسام سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم: کمند خوبی؟ ببینم صورتتو؟ دست و پات سالم؟

انگار منتظر یه بهونه باشم یه دفعه زدم زیر گریه: به من دست نزن من به کمک تو احتیاجی ندارم

حسام به حرفم توجهی نکرد، منو سفت بغل کرد و موهامو نوازش داد اینقدر توی بغلش موندم تا اروم شدم

همینحوری که دماغمو میکشیدم بالا گفتم: چرا اذیتم میکنی؟ چرا سرم داد زدی؟

حسام همینجوری که نازم میکرد گفت: تو باید یاد بگیری تا من توی زندگیت هستم کارای اینجوریتو بسپری به من، دوست ندارم با هر مردی حرف بزنی سرمو توی سینه اش مخفی کردم و گفتم: خوب من نمیدونستم خوشت نمیداد ولی توام نباید داد و بیداد میکردی.

سرمو بوسید و گفت: داد من برای این بود که از صبح ازت خبری نداشتم نگرانت بودم

سینه اشو اروم بوسیدم، حسام حس مهم بودن بهم میداد حسی که سالها با من غریبه بود.

اون شب آرام ترین شب زندگیم، در کنار کسی شده بود تیکه ای از وجودم به صبح رسید.

از فرداش کارای من دو برابر شده بود ولی با وجود حسام اصلا سختی کار رو حس نمی کردم، نمایشگاه بهتر از اون چیزی که فکرشو میکردم برگزار شد.

یکی از بهترین ویلاهایی که توی زندگیم دیدم ویلای دوست حسام بود استقبال بی نظیری از کارام شد که این باعث شد خستگی این چند وقت از تنم بره بیرون.

وقتی اومدیم تهران یک راست رفتیم خونه حسام، طفلکی کلی از کاراش عقب افتاده بود.

ولی یه چیزی ته مغزم اذیتم میکرد اونم این بود که من هنوز حسامو نمیشناختم این حس واقعا برام ترسناک بود

صبح که از خواب بیدار شدم اولین کاری که کردم یه حموم آب گرم بود واقعا سر حالم آورد. باید میرفتم پیش خاله بهش قول داده بودم.

سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پایین: سلام بی بی صبح بخیر

بی بی: سلام به روی ماهت، صبحونه نخورده کجا داری مادر؟ مگه میذارم بری.

:به روی چشم صبحونه ام میخورم، حسام خیلی وقتِ رفته بی بی جون؟
بی بی دستی توی موهاش کشید و گفت: آره مادر خیلی وقته رفته ولی گفت
شب زود میاد

بعد صبحونه صورت بی بی رو بوسیدمو گفتم: دست شما درد نکنه بی بی
جون، فعلا خدافظ

بی بی یه چیزی زیر لب خوند و فوت کرد: خدا به همرات مادر
تصمیم داشتم قبل اینکه برم خونه خاله یه کم به خودم برسم برای همین با
آرایشگر هم‌هنگ کردم که برم پیشش.
تا رفتم توی سالن دویدم سمتشو گفتم: سلام الهی دورت بگردم نگین یه چیز
خوب ازم بساز

نگین که هول شده بود گفت: چیکارت کنم کمند؟

:از نو بساز منو

.

.

بعد از چند ساعت وقتی خودمو توی آیینه دیدم نشناختم واقعا تغیر کرده بودم
موهای لایت شده، رنگ بیسکوییتی با یه آرایشی که خیلی باهاش هارمونی
داشت کلی منو تغیر داده بود

:وای الهی دورت بگردم من

نگین: فقط میتونم بگم بمیری که دیگه بدون وقت قبلی نیای همه مشتریامو
بخاطر تو کنسل کردم

من که زنگ زدم

نگین: از سه روز قبل هماهنگ میکنی نه صبحش.

از سالن که اومدم بیرون یه راست رفتم سمت خونه ام تا لباسامو عوض کنم که برم خونه کمیل اما قبلش باید زنگ میزدم حسام.

چندتا بوق خورد و جواب داد:جانم؟

:سلام عزیزم خسته نباشی؟

حسام آروم جواب داد:حال شما؟

: کسی پیشته نمیتونی حرف بزنی؟

صدای حسام آرومتر شد:آره عزیزم جلسه کاری داشتم ولی اومدم اینور با خانوم حرف بزدم،تو خوبی رفتی خونه ات؟

:او هوم اومدم لباس عوض کنم،حساااااااااااا

حسام با حرص گفت:کمند دیونه ام نکنا یه دفعه دیدی اومدم خونه و این حسام گفتنتو تا ته بهت فهموندم

لبمو گاز گرفتم،انگار واقعا دلم میخواست بیاد خونه و بهم بفهمونه

حسام خندید و گفت:مثل اینکه باید پیام عزیزم

آروم گفتم:نخیرم شب بریم خونه کمیل؟

سریع گفت:آره بریم خیلی وقتم هست بهشون سر نزدیم من ساعت هشت میام دنبالت

:نه حسام من خودم میرم، خاله بی تابی میکنه برای لیلا میخوام یه ذره بیشتر پیشش باشم

از هم که خدافظی کردیم رفتم سمت کمد لباسام یه بافت مشکی آستین بلند که آستینش از سر شونه تا مچم با بند بهم وصل میشد رو انتخاب کردم با یه شلوار مشکی و با بوت های جیر پاشنه بلند مشکی و در آخر پالتوی کرم با شال هم رنگش

تا رسیدم دم خونه کمیل اینا در باز شد و چهره تپل مپلی خاله رو دیدم انگار میخواست بره جایی، پریدم جلوشو گفتم: سلام الهی دور صورت گردتت بگردم خاله خیلی از دیدنم تعجب کرد: سلام، تو کجا بودی دختر؟

اینور و اونور رو نیگا کردم و گفتم: ای شیطون نکنه با دوس پسرت راندبو داشتی (قرار)، لیلا رو شوهر دادیو...

خاله پرید توی حرفم: الهی زبونتو مار بگزه دختر، بیا توو آبرمو بردی.

همینجوری که دستمو میکشید و منو میبرد توی حیاط با صدای مردونه گفتم: بهش بگو ببینمش سرشو میذارم لب باغچه گوش تا گوش میبرم

با صدای من کمیل اومده بود روی بالکن با خنده گفت: بذار بررسی بعد آبرو ریزی کن بدو بیا بالا بابا شوهرت کچلم کرد

چشمامو ریز کردم یه نیگا به خاله کردم و گفتم: بکش جلو اون لامصبو تا آتیششون نرزم

طفلکی حرفمو گوش کرد و سریع روسریشو کشید جلو، اونجا هممون از خنده ریسه رفتیم

توی حال نشسته بودیمو چایی میخورد که یهو کمیل گفت: میبینم شوهر داری بهت ساخته، مو رنگ میکنی به خودت میرسی

همون لحظه خاله محکم زد پشت دستمو گفت: ای پدر سوخته شوهر میکنی به ما نمیگی؟ اونوقت ما آب میخوریم باید به این نیم وجبی بگیم.

بغلش کردم و سرمو گذاشتم روی سینه اش، تلفن کمیل زنگ خورد و رفت بالا تا جواب بده

خاله آروم شروع کرد به حرف زدن: کمیل همه چیو برام تعریف کرد گفت اولش به زور صیغه اش شدی، خاله میدونم اوایلش دوستش نداشتی ولی الان که برق شادیو توی چشمت میبینم دلم آروم میگیره، خیلی دلم شور تو میزد مادر.

یه کمی مکث کرد و گفت: تنهایی اینجا، مادر پدرت اون سر دنیا... خوبه که حواسش بهت هست. اینجا خیلی میومد، دو سال پیش که تو رو دید فهمیدم دلشو بهت باخته، پسر خوبیه.

پریدم بین حرفای خاله: چقدر دوست داشتم مادرم مثل شما بود دوست داشتم سرمو میداشتم روی پاهاش موهامو ناز میکرد و براش حرف میزد، برام حرف میزد.

با بغض ادامه دادم: ولی خاله مامانم هیچوقت از این کار رو نکرد خاله چقدر خوبه که لیلا شما رو داره.

یه ذره با تردید گفتم: خاله حسام عاشقم، منم خیلی دوسش دارم اون همه چیو راجب من میدونه ولی هیچی ازش نمیدونم.

خاله همینجوری که داشت موهامو ناز میکرد گفت: آره مادر میدونم آدم با نفوذیه اما اینم میدونم که تو رو میپرسته.

دستای خاله رو بوسیدمو سرمو میونه دستاش قايم کردم تا اشکامو نبینه من واقعا دلم میخواست خودمو برای مادرم لوس کنم اما اون هیچوقت نبود.

خاله پا به پام گریه کرد، وقتی هر دمون آروم شدیم برای اینکه خاله رو از اون حال و هوا در بیارم آروم زمزمه کردم: نیم ساعت پیش داشتی میرفتی پیش دوست پسرت؟

یه دفعه خاله زد توی سرمو گفت: پاشو پاشو خودتو جمع کن سه ساعت وقت گذاشتم برایش اون وقت چرت و پرت تحویل میده

آروم سرمو انداختم پایینو گفتم: باشه ولی میری پیش آقای طالبی سلام منم برسون طفلکی نگران امید و لیلا میشه هی سراغشو از شما میگیره.

تا خواست دمپاییو بلند کنه دویدم سمت کمیل و پشتش سنگر گرفتم و گفتم: کمیل به این خوشگله بگو خدایا شاهد خال بیوفته روم میرم مهرمو میدارم اجرا میندازمش زندام.

کمیل هی با خنده ازم میپرسید: چی شده؟ شما که خوب بودین چیکارش کردی کمند؟

توی همین گیر و دار زنگ خونه رو زدن، حسام بود

همینجوری که داشت با خاله و کمیل سلام و احوال پرسى میکرد چشمش افتاد به من برق شیطنتو توى نگاهش دید

اومد جلو و گفت: به به کمند خانوم حالتون چطور؟

باهاش دست دادمو گفتم: ممنون از لطف شما جناب اعتمادیان

حسام دستمو یه کمی فشار داد با این حرکتش خیلی چیزا رو بهم فهموند

حسام: خوب من کتمو کجا بذارم کمیل؟

کمیل در حالی که سیخ جوجه ها دستش بود گفت: کتتو بده کمند خودتم بیا توى حیاط، من برم آتیشو اوکی کنم

خاله ام گفت: منم با اجازتون برم برنجمو درست کنم، کمند توام زود بیا آشپزخونه کمکم

:چرا زود بیام خوب الان...

هنوز حرفم کامل از دهنم نیومده بود بیرون که دستمو گرفت و برد بالا

در اتاقو بستو پیشونیشو گذاشت رو پیشونیمو با دستاش آروم کمرمو گرفت و گفت: برای کی اینقدر خودتو خوشگل کردی؟

منم شیطنتم گل کرد و یه خنده لوند تحویلش دادمو گفتم: برای یکی.

حسام محکم کمرمو گرفت و گفت: مثل اینکه میخوای امشب زیاد درد بکشی؟

ناخودآگاه لب پایینمو گاز گرفتم، حسام بیشتر حساس شد خودشو بهم چسبوند و گفت: کمند یه کاری نکن بی خیال مهمونی بشم ببرمت خونه دخلتو بیارم.

سرمو بردم توی گودی گردنش عطر تنشو بو کشیدمو گفتم: حسام خیلی دوستت دارم.

حسام آروم شروع کرد با موهام بازی کردن، دم گوشم آروم گفت: کمند میپرستم میفهمی؟

سرمو بلند کردم توی چشماش نگاه کردم گفتم: آره دیونه میفهمم.
نرمی لبای حسامو روی لبام حس کردم انگار زمانو برای ما نگه داشتن.
وقتی از لبام دل کند گفت: امشب میریم خونه ی تو میخوام تنها باشیم.

سر شام کلی شوخی کردیمو سر به سر هم گذاشتیم خاله واقعا حال روحیش عوض شده بود از ته دل میخندید.

آخر شب توی حیاط بودیم داشتیم چایی میخوردیم که حسام رفت توو و برام کتشو آورد، واقعانم سردم بود.

با این کارش خاله بهم لبخند زد و گفت: خیالم راحت شد.

توی راه برگشت حسام دستشو گذاشت روی دستمو گفت: خدا کنه امشب سرما نخوری هیچی نپوشیده بودی.

از این همه توجهش دلم لرزید.

توی آسانسور که بودیم یه دفعه حسام منو چسبوند به دیوار آسانسور و گفت: که اونجا بلبل زبونی میکردی؟! باید الان تاوان پس بدی.

با خنده گفتم: ببین عزیزم ما در صلح و آرامش میتونیم حرف بزنیم و حلش کنیم تو فقط آروم باش توی راهروها دوربین داره.

تا کلید انداختم و رفتیم توو حسام منو انداخت روی کولش، منم هی دست و پا میزدم: ولم کن نامرد تو یه سلاح داری من دستم خالیه

با خنده گفت: باید با سلاح مجازاتت کنم

با جیغی که زدم حسام ساکت شد: حسام لباسامونو عوض کنیم

حسام پله ها رو رفت بالا گفت: اصلا راه نداره باید تنبیه بشی

پالتومو از تنم درآورد و انداخت یه گوشه، با شالم چشممو بست یه دفعه رو میز خم کرد و گفت: آماده تنبیه هستی؟

حس ترس و لذت باهم به سراغم اومدن اما لذت غلبه بیشتری داشت

با اولین ضربه ای که به باسنم خورد نفسمو توی سینه حبس کردم نمیدونم چرا ولی تمام وجود پر شد از لذت، مدام لبمو گاز میگرفتم

این کارم از نگاه حسام دور نمود، خم شد رومو گفت: مثل اینکه خیلی دوست داری.

و با یه حرکت شلوارمو از پام درآورد

نفسشو با صدا داد بیرون و گفت: فوق العاده ترین صحنه ای که تا حالا توی زندگیم دیدم.

وقتی این حرف رو زد ضربه بعدیو به سمت چپ باسنم زد
باز حسام خم شد رومو در گوشم گفت: کمند میخوای امشب بی نظیرترین
سکس رو تجربه کنی؟

فرصت جواب بهم نداد سریع لباسمو درآورد و دستامو باهانش بست
حسام: کمند میخوام صدای ناله هاتو بشنوم، هیچ صدایی لذت بخش تر از ناله
های تو برام نیس.

بعد اینکه حرفش تموم شد سریع منو برگردوند، سردی میز که به کمر خورد
نفسمو توی سینه حبس کردم

حسام خیلی آروم حرکاتشو شروع کرد اما اینبار متفاوت تر
وقتی با انگشتش صورتمو نوازش میکرد میخواستم داد بزنم بگم لعنتی زودتر
کارتو شروع کن

حسام از گردنم شروع کرد به بو کشیدن و ایس زدن از سر لذت عین یه مار
روی میز به خودم میپیچیدم.

حسام عصبی گفت: مگه نگفتم راحت باش، ناله کن برام

انگار منتظر یه دستور بودم تا قفل دهنم باز بشه

وقتی سر حسام بین پاهام قرار گرفت و با زبونش نقطه ی کلیتوریسمو
نوازش داد دیگه کنترل صدام دست خودم نبود

حسام اینقدر این کارو انجام داد که واقعا به التماس افتاده بودم

نفس نفس گفتم: حسام خواهش میکنم همین الان همین الان میخوامش

حسام: چشم عشقم حتما

و با یه حرکت آروم خودشو واردم کرد

حسام آروم حرکاتشو انجام میداد ولی من حرکات تندتری ازش میخوام

با ناله های من حرکات حسام شدت گرفت و چنگ زدن من به سرشونه هاش بیشتر شد

وقتی حسام تمامش در اختیارم بود دلم میخواست از سر لذت تمام کریستالی روی میز رو بریزم پایینو خرد کنم

من با یه ناله جیغ مانند به ارگاسم رسید و حسام چند دقیقه بعد خودشو درونم خالی کرد

بعد چند ثانیه حسام منو بغل کرد، جوری که انگار میخواست منو توی خودش حل کنه.

من توان راه رفتن اصلا نداشتم بعد چند دقیقه حسام منو بلند کرد و برد سمت حمام، با صدای خواب آلود گفتم: ول کن تو رو خدا بذار بخوابم

حسام: بذار بشورت زنگیم، الان تموم میشه

.

.

روزها همینجوری پشت سرهم میگذشتن و رابطه ی منو حسام هرروز قشنگتر و عمیق تر از دیروز میشد و ابستگی من به حدی بود که اگه یه روز از هم دور بودیم واقعا به اندازه یه سال برامون حس میشد

یه چند روزی بود که مزاحم تلفنی داشتم نمیخواستم به حسام بگم تا فکرش مشغول بشه به اندازه کافی نگرانم بود دیگه نمیخواستم بیشتر از این استرس داشته باشه

با صدای تلفن یه دفعه از جا پریدم

:سلام پریرسا خوبی؟

پریرسا: سلام کمند تو خوبی بهتری؟

:آره بهترم پریرسا، عصری میخوام برم دکتر

پریرسا: میخوای پیام ببرمت؟

چاییمو برداشتمو رفتم روی کاناپه نشستم: نه عزیزم نمیخوام حسام بفهمه

پریرسا: باشه عزیزم پس خبرشو بهم بده

:باشه مراقب خودت باش

وقتی که قطع کردم بلافاصله تلفن زنگ خورد: بله

یه دختر صدا نازک از اونور خط گفت: سلام خانم مردان؟

فکر کردم دوباره مزاحمس: آگه به بار دیگه...

دختر: خانم مردان از آزمایشگاه تماس میگیرم برای تست بارداریتون، مبارک

باشه آزمایشتون مثبت

یه لحظه شک کردم: شما مطمئنین؟ آخه آزمایشگاه تماس نمیگیره برای جواب

دختر: شما درست میفرمایین اما آزمایشگاه با یه مشکل فنی مواجه شده برای

همین هم نمیتونم به صورت حضوری در خدمت مراجعه کننده هامون باشیم

با تته پته گفتم: شما مطمئن جواب رو درست خوندین
دختر: مگه شما خانم کمند مردان نیستین؟

:ب ب بله خودم

دختر: مبارکه

شل شدم روی کاناپه وارفتم، یه موجود زنده توی بدنم داشت شکل میگرفت
من مادر شدم

دستم روی شکم گذاشتمو با تمام وجودم حسش کردم کل لذتهای دنیا زیر
پوستم رفت و از عمق وجودمنو شارژ کرد

توی خونه دور خودم میگشتم هی نقش میکشیدم چه جوری به حسام بگم
هی به خودم میگفتم اصلا دوشش داره؟ قبولش میکنه؟

دلو زدم به دریا و زنگ زد بهش، حسام با صدای کاملا جدی و خشک
گفت: بله بفرمایین

:سلام جناب اعتمادیان خسته نباشین؟

تمام اون جدیت تبدیل شد به آرامش: سلام کمند خوبی؟

:مرسی حالا چرا اینقدر جدی بودی؟

حسام یه نفس عمیق کشید و گفت: هیچی جنسا دیرتر میرسن به دستمون از
اونورم دیرتر به دست مشتری، از بد قولی بدم میاد یه بد قول و دل گندم
خورده به پستم.

میدونستم چقدر سر آن تایم بودن حساسه ولی نمیشد کاریش کرد: حالا
عصبانی نباش شب شما میای پیشم یا من بیام؟

عصبی گفتم: متنفرم از شبایی که باید دور باشیم از هم، وسایلتو همین امروز کامل جمع میکنی میای پیش خودم
اینجور مواقع باید یه کاری میکردم که عصبانیتش فرو کش کنه: باشه عزیزم هرچی شما بگی من الان جمع میکنم
دلش میخواست عصبانیتشو سر یکی خالی کنه اما نمیخواست اون یه نفر من باشم سریع ازش خدافظی کردم شروع کردم به جمع کردنه وسیله هام
که صدای زنگ آیفون اومد رحمت بود
:سلام آقا رحمت چیزی شده؟

رحمت: سلام خانم مهندس نه چیزی نشده راستش یه خانمی اومدن با شما کار دارن شماره واحدتونو نمیدونستن منم گفتم اول هماهنگ کنم با شما
:باشه آقا رحمت اما یه لحظه بگو بیاد جلو دوربین
وقتی دیدمش حس کردم خونم توی رگام یخ زدن، سپیده بود
اگه من قیافه ی خودمو یادم میرفت هیچوقت قیافه سپیده رو توی شرکت حسام از یاد نمیبردم

مات قیافه اش شده بود رحمت هی صدام میزد اما انگار زبون سنگین شده بود و قدرت تکون دادنشو نداشتم اما بعد چند ثانیه بدون توجه به حرفای رحمت گفتم: رحمت راهنماییشون کن سمت روف گاردن هرچی که دوست دارن بگو براشون بزنن، قهوه یا موکتل هرچی و اگه میشه صدا رو از بلندگو بردار و گوشیو بگیر دستت کارت دارم

رحمت که گوشیه گرفت دستش بهش گفتم: رحمت خوب گوشاتو باز کن اصلا دلم نمیخواد بفهمه کدوم طبقه مو کدوم واحد

ناخودآگاه بهترین لباسمو انتخاب کردم بهترین آرایشو روی صورتم پیاده کردم.

وقتی دیدمش خیلی ساده تر از دفعه قبل بود یه لحظه جا خوردم ولی به خودمو آماده کرده بودم برای یه بحث و اعصاب خردی.

همینجوری که داشت از بالا به پایین نگاه میکرد گفت: خونه ی جالبی داری، توی خونه اتو که ندیدم اما اینجا خیلی قشنگ و جالبه.

خودمو جمع و جور کردم با غرور نشستم روی صندلی: ممنون اما تو اینجا برای تعریف از خونه م نیومدی حرف اصلیتو بگو.

یه نفس عمیق کشید و گفت: برای دعوام نیومدم میخوام حرف بزنی میشنوی که بگم؟

یه پامو انداختم رو پامو گفتم: آگه حرفات راست باشه آره اگر نباشه یه گوشم در یه گوشم دروازه

یه نگاهی بهم کرد و گفت: اون روزم با همین صلابت و محکمی باهام حرف زدی، میدونی قبل اینکه ببینمت چه فکری میکردم؟

سرمو تکیه دادم و اون داد: فکر میکردم خیلی باید عمل کرده باشی، فکر میکردم خیلی بیش از حد باید چی بهش میگن؟! آهان داف باشی تا بتونی دل حسامو ببری اما تو خوشگلی و بیشتر اقتدار داری و بیش از حد سیاست خوب داری.

حس کردم داره بینمون جرقه دعوا شکل میگیره برای همین گفتم: مگه بد آدم این خصوصیاتو داشته باشه؟
سریع دستتو گرفت جلوی صورتتمو گفت: اولش گفتم برای دعوا نیومدم میشه بگی یه اسپرسو دیگه بیارن؟

اسپرسو که جلوش گذاشتن یه نفس تازه کرد و ادامه داد: میخوام از ده سال پیش برات بگم زمانی من بیست چهار سالم بود و حسام بیست و هشت، من نمیدونم چیا رو بهت گفته چی رو نگفته ولی خودم میخوام امروز کاملشو برات تعریف کنم

منو حسام دختر خاله پسر خاله بودیم اما نه واقعی، ماما نامون باهم دوست بودن

از بچگی باهم دوست بودیم از مدرسه تا دانشگاه باهم زندگی کردیم از بیست و دو سالگیم دیگه زمزمه های مامانم برای ازدواج باهم حسام شروع شد ناگفته نماند خاله ام خیلی اصرار به این وصلت داشت.

دو سال طول کشید تا منو حسام به چشم دوتا دوست، دختر خاله پسر خاله همو نگاه نکنیم اون موقع حسام شد بیست و هشت سالش منم بیست و چهار.

سر نامزدیمون کل فامیل لحظه شماری میکردن تا منو حسامو به عنوان زن و شوهر کنار هم ببینن.

وقتی بینمون صیغه محرمیت جاری شد اولین چیزی که بین ما گره خورد نگاهامون بود هر دو مون از نگاه هم خوندیم که به عنوان زن و شوهر همو دوست نداریم اما دیر شده بود.

یه چند روزی گذشت ولی حس ما بهم برنگشت هر دو ما، بهم زدن این رابطه رو میخواستیم تا اینکه قرار گذاشتیم من برم خارج از کشور حسام هم جدا از خاله زندگی کنه.

اوایل خیلی سخت بود برام یه کشور غریب، هی زنگ میزدیم حسام، دوست داشتیم برگردیم حتی دوست داشتیم باهش ازدواج بکنم ولی دیگه نمیشد.

منو حسام خیلی بهم وابسته بودیم از بچگی تا سن بیست و دو سه سالگی، بایدیم خانواده هامون فکر ازدواج ما به سرشون میزد.

از زور تنهایی هر کدوممون به یه آدم اشتباه پناه بردیم من خیلی دیر اما حسام سریع متوجه اشتباهی بودن آدمای زندگیش شد ولی من برای فرار از تنهاییم احتیاج داشتم به این آدمای اشتباهی.

گذشت و گذشت و گذشت ارتباط تلفنی منو حسام ادامه داشت تا دو سال پیش که بهم گفت از یکی واقعا خوشش اومده.

من خیلی خوشحال بودم که بالاخره یکیمون آدم واقعی زندگیشو پیدا کرده اما حسام هرچی از علاقه اش نسبت به تو میگفت من بیشتر حس میکردم چقدر به آدمی مثل حسام احتیاج دارم یکی که اینجوری عاشقم باشه حواسش بهم باشه.

تا اینکه پارسال اومدم ایران خیلی دلم میخواست ببینمت اما نشد. وقتی توی دفتر حسام دیدمت، فهمیدم حسام عاشق زیبایی طبیعیت و زیبایی درونیت شده با اینکه عمل نکردی اما خیلی خوشگلی، اما یه چیز دیگه ای که فهمیدم این بود که حسام عاشق صلابتت شده.

با خنده ادامه داد: راست میگفت ماده شیری.

منم برای یه لحظه به حرف حسام خندیدم

یه دفعه ساکت شد و گفت: اومده بودم زندگیتو بهم بزنم، اومده بودم حسامو مال خودم بکنم، هر چی که تو داریو من ندارم، منو حسام خیلی اخلاقامون شبیه بهم برای همینم نمیتونم مثل زن و شوهر کنار هم باشیم. اما... اما یه چیزی میخوام بهت بگم به عنوان یه نصیحت ازم قبول نکن به عنوان یه وصیت ازم قبول کن

سعی کن هیچوقت پا روی خط قرمز حسام نذاری، وقتی بهت میگه این کار رو نکن یعنی هیچوقت انجامش نده حسام وقتی تو آب میخوریم میفهمه، نمیدونم چقدر بهت ثابت شده این خاصیتش.

یه دفعه همون ترسی که ازش فراری بودم دوباره توی دلم ریشه زد با ترس گفتم: تو میدونی کار حسام چیه؟

سیگارشو درآورد و گفت: تاجر، تاجری که خیلی نفوذ داره یه روز تاجر فرش یه روز تاجر آهن یه روز... خلاصه همه چی.

یه پک به سیگارش زد و گفت: فکر میکنم تا الان فهمیدی که چقدر ازت میدونه.

فقط سرمو تکون دادم.

بلند شد از بالا دوباره نگاهی به شهر انداخت و گفت: نیومدم اینجا که اینا رو بهت بگم بترسی یا دلت برام بسوز، اومدم بهت بگم من احساسم نسبت به حسام همون حس دوتا رفیق، خیالت ازم راحت باشه دور و بر زندگیت پیدام نمیشه

مکت کرد و ادامه داد: من امشب برای همیشه از ایران میرم.

نمیدونم چی توی صورتت دید که یه دفعه پرسید: تو حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

دستاشو گرفتمو گفتم: تا حالا حسام آدمم کشته؟

سپیده دستامو گرفت و گفت: نه نه نه اصلا، میخوای بری شیراز پیش خاله ام هم باهات حرف بزنی هم ببینیش؟ اون خیلی دوست داره ببینت.

با ترس نگاهش کردم و گفتم: برای چی باهات حرف بزنم؟

لبخند زد و گفت: اون مادرش، حسامو بیشتر از منو تو میشناسی، نمیخوای که تا آخر عمرت این ترس و استرس باهات باشن؟

توی چشمات نگاه کردم و گفتم: میتونی منو با یه آدم مطمئن بفرستی شیراز؟

دستمو فشار داد و گفت: آره میتونم اما چرا با هواپیما نمیری؟

سریع گفتم: نه نمیخوام بفهمه دارم میرم شیراز، اگه با هواپیما قطار و هر چیز دیگه برم سریع پیدا میکنه.

با التماس بهش نگاه کردم و گفتم: میشه بین خودمون بمونه؟

یه لبخند بهم زد و گفت: آره عزیزم بین خودمون میمونه، الان پاشو برو پایین وسایلتو جمع کن

:سپیده

سپیده: جانم؟

:من تو رو رازدار خودم میدونم.

نمیدونم چرا ولی گونه امو بوسید و گفت: رازت همیشه توی دلم من میمونه.
با سپیده رفتم پایین و وسایلمو جمع کردم دست آخر یه اس ام اس برای حسام فرستادم که یه سفر کاری برام پیش اومده، گوشیم خاموش کردم.
سپیده همه کارا رو انجام داد و با مادر حسام هماهنگ کرد که منتظرم باشن
وقتی توی ماشین نشستم یه لحظه فکر کردم با یه بچه توی شکم کجا دارم
میرم، اصلا پیش کی دارم میرم

با ایستاده ماشین سرمو از روی پنجره بلند کردم و به عمارت روبه روم
خیره شدم.

یاد حرف یکی از دوستانم افتادم میگفت رو دست صفای باغهای شیراز باغی
نیومده، اون لحظه متوجه حرف نشدم ولی الان فهمیدم.

یه حیاط فوق العاده بزرگ که بیشتر به باغ شباهت داشت تا حیاط، زمستون
بود ولی من یه لحظه بوی عطر بهار نارنجای شیراز و با دل و جون حس
کردم

تمام کف باغ سنگ فرش بود یه استخر بزرگ که معلوم بود هزارتا خاطره
خوب و بد رو توی خودش جا داده، گوشه ی باغ بود

تمام شیشه های عمارت مشبک کاری شده بودن، بوی قدیما توی این خونه بود
همینجوری که داشتم به اطرافم نگاه میکردم یه دختر ده دوازده ساله اومد

طرفمو با لهجه قشنگ شیرازی گفت: سلام خانوم خوش اومدین اسم من
ایراندوخت

چقدر اسمش قشنگ بود

دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: سلام عزیز دلم اسم منم کمند، خیلی خوشحالم
از اینکه اولین نفر با شما آشنا شدم
به گرمی باهام دست داد.

هنوز لبخندش از روی صورتش محو نشده بود که یکی اسمشو صدا
زد: ایراندوخت کجایی؟ بدو الان مهمونمون میرسه

ایراندوخت بلند گفت: آجی مهمونمون رسیده

از در یه دختر چشم و ابرو مشکی بیست و هفت هشت اومد بیرون با اینکه
روسری سرش بود ولی موهای فر مشکیشو به خوبی میتونستم ببینم
تا دیدمش مهرش به دلم نشست.

دوئید سمتمو هول هولکی گفت: سلام خیلی خوش اومدین چرا سر پا
و ایستادین؟ نکنه ایراندوخت نگه تون داشته؟

از ترس اینکه نکنه بچه رو تنبیه کنه سریع گفتم: نه نه خودم و ایستادم، راستی
سلام اسم من کمند

دستمو گرفت توی دستشو گفت: اسم منم ماه منیر

همینجوری که داشتیم میرفتیم داخل گفتم: چقدر اسم هاتون قشنگه کی انتخاب
کرده؟

اون دوتا که پشتم میومدن باهم گفتن: زرین ملک

وارد عمارت که شدیم به فاصله دو قدم پله میخورد میرفت بالا که دوتا اتاق بود

پایین پله ها سمت چپ و راست دوتا در بود که نمیدونم برای چی بود همینجوری که وایستاده بودم به اینور و اونور نگاه میکردم یه دفعه ماه منیر دستمو کشید و راهنماییم کرد

وقتی در سمت چپو باز کرد یه مهمون خونه بود توی مهمون خونه یه در دیگه بود که اون اتاق میز ناهار خوری توش بود

بعدش یه در دیگه بود که میخورد به آشپزخونه یه لحظه حس کردم وارد دوره قاجار شدم

بعد از آشپزخونه یه فضای خیلی بزرگ بود که بهش میگفتن مهمان سرا، اخر مهمون سرا پله میخورد که به اتاق خوابها و سرویس میرسید اتاق من بالای پله ها بود اما بخاطر شرایطم به ماه منیر گفتم: میشه یه اتاق دیگه بهم بدین؟

ماه منیر: بذارین از خانوم بپرسم الان میام

یه پنج دقیقه وایستادم تا ماه منیر اومد و کمک کرد تا چمدونامو بذارم توی یه اتاق پایین پله ها.

یه اتاق بزرگ با تخت و کمد قدیمی چوبی اما فوق العاده تمیز و شیک. چقدر شبای شیراز با صفاست.

با همون لباسا رفتم توی تخت اصلا نفهمیدم چه جوری خوابم برد

وقتی بیدار شدم آفتاب وسط چشمام بود
دوش گرفتم و موهامو صاف کردم و آرایش کردم، زدم از اتاق بیرون
همین که درو باز کردم از بالا پله ها یه خانوم مسن اما فوق العاده با
دیسپیرین با لباسای کلاسیک شیک همراه با عصا که اقتدارشو برای من دو
برابر میکرد روبه رو شدم.

یه دفعه هول شدم و گفتم: سلام من کمندم

یه تک سرفه کرد و گفت: سلام خیلی خوش اومدین، رسم مهمان نوازی ما
اینطوری نیست که به استقبالتون نیایم ولی خواستیم بدون رودروایی همه
عمارت رو ببینین به هر حال شما قرار عروس این خانواده بشین.

دیگه رسیده بود پایین پله ها دستمو دراز کردمو باهانش دست دادم
آروم روی دستمو نوازش کرد و گفت: قدر این دستای به این صافی رو
بدون.

:ممنون نظر لطف شماست.

به سمت باغ راه افتادیم یه میز بود که روش انواع اقسام صبحونه ها بود
وقتی نشستیم ایراندوخت رو دیدم که از اون دور داشت با سینی چای میومد
ایراندوخت: سلام کمند خانوم صبح بخیر

:صبح توام بخیر عزیزدلم.

زرین ملک با اخم و اقتدار گفت: ایراندوخت مگه شما درس نداری؟ چرا شما جای رو آوردین؟

ایراندوخت بغض کرد و گفت: خانوم بخدا الان همه درسامونو میخونیم.

زرین ملک چاییشو برداشت و با اخم گفت: من صد بار به ماه منیر گفتم از شما کمک نگیرن نمیدونم چرا متوجه نمیشن؟

ایراندوخت برای اینکه قضیه رو ماست مالی کنه گفت: خانوم ما خودمون اصرار داشتیم آبجیمون گفت نکن گوش نکردیم

زرین ملک چایوو نزدیک لبش برد و گفت: دفعه آخری باشه که از درس و مدرسه ات میزنی تا کمک کنی

ایراندوخت یه چشم گفت و سریع دوئید.

تقریبا مشغول خوردن صبحانه بودیم که زرین ملک گفت: از اتاق بالا خوشتون نیومد؟ اتاق بالا هم بزرگتر هم امکانات بیشتری داره.

نباید پنهون کاری میکردم: من بخاطر شرایطم نمیتونم زیاد پله ها رو بالا پایین کنم

فنجونش رو آورد پایین و گفت: مگه چه شرایطی دارین؟ پاتون آسیب دیده؟

با تته پته گفتم: نه آخه چطور بگم؟ من.. من

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: من باردارم

مات شد توی همون لحظه تمام اجزای صورتشو آنالیز کردم

چشمای کهربایش چقدر شبیه حسام بود بینی کوچیک لبای تقریبا قلوه ای

حتی چروکای ریز و درشت روی صورتش هیچی از زیبایی این زن کم نکرده بود

موهای سفیدش مثل ابریشم بود

بعد چند ثانیه انگار به خودش اومده باشه گفت: شما باردارین؟ حسام میدونه این موضوع رو؟

ناخودآگاه دستشو گرفتمو گفتم: نه میدونه، نمیدونم عکس العملش چیه!!!

با ترس و استرس بهش نگاه کردم گفتم: اون همه چیو راجب من میدونم اما من هیچی، اون منو دزدید... من.. من میترسم اگه به حرفش گوش نکنم یه بالایی سرم بیاره

آروم دستمو توی دستش گرفت و گفت: حسام حتی آزارش به مورچه ام نرسیده چه برسه به شما که عشق زندگیش هستی

لبخند زد و یه نگاه به شکم انداخت و گفت: استرس برای اون بچه خیلی ضرر داره آروم باش.

حس کردم چقدر بوی عطر مادرم میاد بدون هیچ فکری خودمو انداختم توی بغلش و گفتم: مرسی که پیشم هستین و آروم میکنین.

یه لحظه از حرکت جا خورد اما سریع به خودش اومد و موهامو نوازش کرد و گفت: من عاشق این بودم که یه دختر داشته باشم تابستونا باهش بشینم توی حیاط و موهاشو ببافم.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: وقتی دیدمت یاد اون دختر گیسو گلابتونی که توی رویاهام موهاشو میبافم افتادم.

سرمو بلند کردم و توی چشماش زل زدم و گفتم: عطر شما منو یاد مادرم
میندازه مطمئنم الان کلی نگرانم، از دست پسر تون که همه جا رصدم میکنه
چیکار باید بکنم؟

خندید و گفت: امان از دل عاشق پسر م پس.

بعد با یه ذوقی گفت: تو راهیت چند وقتش هست؟

ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی شکمم و گفتم: فکر میکنم پنج هفته.

دستشو گذاشت روی شکمو گفت: پس حالت تهوع هات شروع شده؟

با لبخند سرمو تکون داد

بعد صبحونه اتاقمو عوض کردن یه اتاق کنار زرین ملک بهم دادن

زرین ملک میخواست بیشتر پیشش باشم تا خیالش از بابت من راحت باشه

.

.

شب بود داشتم توی باغ قدم میزدم که زرین ملک با یه پتو او مد طرفم و

گفت: بگیر بپوش سرما نخوری، امانتی دست من.

لبخند زدمو ازش تشکر کردم

توی باغ به قدم میزدیم که یه دفعه شروع کرد به حرف زدن: قبل از اینکه

بیای سپیده برام تعریف کرده که چرا داری میای، قبل سپیده حسام از تو برام

زیاده گفته بود اینقدر ازت برام گفته بود که اگه بین هزار تا آدم میدیدمت

خوب میشناختمت. از تُوُن صدات برام گفته بوووود تا رنگ مو هات. اینقدر

ازت تعریف کرده بود که روزی صدبار دعوات میکردم که پسر مو نجات

دادی. اما این وسط یه چیزی بود، اونم این بود که حسام از تو خیلی میدونست حتی رستورانی که غذا سفارش میدادیم میدونست.

یه مکث کرد و گفت: یه چیزی مادرانه میگم، حسام تو رو قدر جونش دوست داره حتی از جونشم بیشتر.

اینو که گفت دستمو گرفت و ادامه داد: میدونم چی باعث شده که بترسی، اما اون اتفاق یه بی عقلی عاشقانه بوده بذار به حساب اینکه صبرش تموم شده بود، میخواست تو رو برای همیشه مال خودش بکنه.

همین که خواستم دهن باز کنم یه دفعه ماه منیر نفس نفس اومد سمتون و گفت: خانوم جان خانوم جان آقا اومدن.

حس کردم خون توی رگام منجمد شدن.

زرین ملک یه کمی هول شد اما زود به خودش مسلط شد و گفت: کمند تو چند دقیقه ای توی باغ باش تا من برم سر حسام رو گرم کنم.

رو کرد به ماه منیر و گفت: بعد از در مهمون خونه ببریدش توو، فقط مادرت از اومدن کمند بهش چیزی نگفته؟

ماه منیر سرشو به علامت نه تکون داد.

زرین ملک پیشونیمو بوسید و گفت: فقط کمند جان در اتاقتو قفل کن.

بعد چند دقیقه آروم رفتیم توو، نمیدونم چرا تا بوی عطرش بهم خورد حالت تهوع گرفتم و با سرعت رفتم سمت دستشویی.

داشتم دستامو میشستم که صدای ماه منیر رو شنیدم: نه آقا حسام این دستشویی خرابه، میخواین برین دستشویی بالا؟

حسام: باشه پس فعلا میرم وسایلامو بذارم توی اتاقم.

والای نه وسایلای من الان توی اتاقش.

ماه منیر سریع گفت: نه آقا اون اتاق قفل شده کلیدشم گم کردیم الان اتاق آخریو براتون آماده میکنم

حسام کلافه گفت: چقدر این خونه عجیب شده همه چیش یه مشکلی داره صدای قدمای حسام رو شنیدم که داشت دور میشد.

بعد از دو دقیقه در دستشویی رو باز کردم و پریدم توی اتاق و در قفل کردم. از پشت پنجره بخار گرفته باغ رو میدیدم لخت شده بود از هر برگی، با تمام وجودم آغوش امن حسام رو میخواستم، تنهاییمو کامل حس میکردم.

همینجوری که غرق افکارم بودم صدای حسامو شنیدم اروم بلند شدمو از گوشه پنجره دیدمش، داشت با تلفن حرف میزد: آره کمیل او مدم شیراز پیش مامان، نمیدونم چرا از وقتی که او مد همش حس میکنم بوی عطر کمند میاد. یه لحظه ساکت شد.

نزدیکتر شدم که ببینم چرا یهو ساکت شد، دیدم داره به پنجره نگاه میکنه سریع خودمو عقب کشیدم.

حسام با شک و تردید ادامه داد: آره... آره گوشی دستمه، یه لحظه حس کردم کسی توی اتاقمه.

یه کمی مکث کرد و ادامه داد: نه دیگه در اتاق قفل شده کلیدشم نیست.

صدای قدماشو که داشتن دور میشدن رو شنیدم برای همین سریع رفتم سمت پنجره، از پشت هیکل چهار شونه و مردونه شو تماشا کردم.

عین وارفته ها سُر خوردم روی زمین، پاهامو بغل کردم و هی به خودم میگفتم چرا از حسام دور شدم؟ چرا خودمو بدبخت کردم؟ اینقدر فکر کردم و اشک ریختم که اصلا نفهمیدم چه جوری چشمام گرم شد و خوابم برد

با صدای در از خواب بیدار شدم

یکی مُدام به در می‌کوبید. اولش فکر کردم حسام می‌خواه امتحان کنه ببینه واقعا کسی هست یا نه، اما وقتی صدای یه زن اومد تمام شک هام برطرف شد در که باز شد یه لحظه حس کردم بی بی رو میبینم تا اومدم بگم بی بی گفت: من گل ربابم خواهر بی بی، قربون قدت بشم شامتو بخور الان ضعف میکنی.

تمام نیازمو ریختم توی چشمام و گفتم: من فقط یه تیکه لواشک خیلی خیلی ترش می‌خوام دارین؟

خندید و دستشو گذاشت روی شکمم و گفت: الهی قربون خودتو توو راهیت برم، دورت برگردم مادر تو شامتو بخور برات میارم فقط در رو پشت سرم قفل کن.

بوی غذا که بهم خورد تازه فهمیدم چقدر گرسنمه با ولع شروع کردم به غذا خوردن.

با یه تپه سریع در رو باز کردم، گل رباب با یه لواشک بزرگ اومد توو.

گل رباب: بیا مادر کم بخور فشارت نیوفته کاری داشتی شماره دو رو بگیری خودمو زود میرسونم بهت

لواشک رو از دستش گرفتمو گفتم: چی میتونم صداتون کنم؟

گل رباب: بهم بگو خاله گل رباب

: ممنونم خاله گل رباب لطف کردین

.

.

صبح با حالت تهوع از خواب بیدار شدم تا خواستم پامو از در بذار بیرون صدای حسام رو شنیدم فقط دوئیدم سمت پنجره.

وقتی تمام محتوای معدمو خالی کردم و بی جون سر خوردم پایین پنجره.

یه کمی که حالم جا اومد شماره ماه منیر رو گرفتم

: الو ماه منیر صبح بخیر، قربونت برم میتونی برام صبحونه بیاری بخورم؟

ماه منیر آروم حرف میزد: سلام خانوم صبح شمام بخیر، به روی چشم الان آقا میرن براتون میارم.

.

.

صبحونه مو که خوردم نزدیکای ظهر واقعا حوصله ام سر رفت خبری هم از حسام نبود خیلی دلم میخواست بدونم کجاست چیکار میکنه؟ اما نبود یه چند وقتی بود خیلی میخوابیدم گل رباب میگفت بخاطر بارداریم.

چشمامو که گذاشتم رو هم نفهمیدم چه جوری زمان از دستم در رفت فقط با صدای یکی که مُدام اسممو صدا میزد از خواب پریدم.

در رو که باز کردم قیافه ی وحشت زده و نگران زرین ملک رو دیدم زرین ملک: کجایی تو عزیز من، مُردم از نگرانی دیگه میخواستم بگم بیان در رو بشکنن.

مثل ماتم زده ها نگاهش میکردم دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم ولی عین ماهی فقط تکون میخورد هیچی ازش بیرون نمیومد فقط تنها کلمه ای که تونستم بگم آب بود

زرین ملک متوجه حالم شد به گل رباب گفت: یه آب براش بیار بعدشم زنگ بزن دکتر بیاد

دستم گرفت و گفت: بیا بشین عزیزم رنگ به صورت نداری

یه کم که آب خوردم حال جا اومد: دکتر نمیخوام خیلی بهترم

زرین ملک اومد توی حرفم: یعنی چی دکتر نمیخوام؟ شما بارداری باید تحت نظر باشی.

:میگم یه وقت حسام نیاد؟

زرین ملک عینکشو روی صورتش جا به جا کرد و گفت: نه کمیل اومده رفتن یه دوری بزمن بعدم قرار شب باهاشون بریم رستوران.

توی صورتم نگاه کرد و گفت: نگران نباش ایران دوخت پیشت میمونه همون لحظه صدای زنگ در اومد، دکتر بود.

دکتر گفت همه چیم نرمال فقط باید برم پیش متخصص زنان برای رژیم غذایی و سونو و چیزای دیگه.

کم کم همه داشتن آماده میشدن برای رفتن که حسام زنگ زد و تاکید کرد که همه باید بیان و معنی نداره ایراندوخت تنها باشه

موندن برای من توی اون خونه باغ خیلی ترسناک بود اما چاره ای نبود باید به ترسم غلبه میکرد و میموندم.

زرین ملک یواشکی اومد توی اتاق و خیلی بهم سفارش کرد که خودمو تقویت کنم گل ربابم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو دور از چشم حسام برام کنار گذاشت.

وقتی که در بست شد تازه فهمیدم چقدر تنها موندن توی عمارت ترسناک برای همینم سرمو با تلوزیون گرم کردم.

حدود ساعت ده بود که یه صدایی از بیرون شنیدم خیلی ترسیده بودم

پاورچین پاورچین سمت پنجره رفتم که یهو دیدم حسام از ته باغ داره میاد.

هول شدم دوئیدم که تلوزیون رو خاموش کنم، انگشت کوچیک پام خورد به میز، دلم ضعف رفت لنگون لنگون چراغا رو خاموش کردم و رفتم سمت اتاق و در رو قفل کردم.

اما اینقدر استرس داشتم یادم رفت کلید رو بذارم پشت در.

دیگه دیر شده بود برای هر کاری چون حسام اومده بود توی خونه. کلید رو مثل یه شی با ارزش به سینه ام چسبوندم، همینجوری وسط اتاق و ایستاده بودم و داشتم به در نگاه میکردم از ترسم آب دهنمو به زور قورت میداد.

سایه حسام که زیر در افتاد یهو تصمیم گرفتم برم زیر تخت و خودمو قایم کنم
یه جستی زدم و خودمو جا دادم.

حسام اومد توو.

از زیر تخت کتونیاای سفیدشو میدیدم. چراغ رو که روشن کرد سریع رفت
سمت چمدون لباسام.

والاای نه اصلا حواسم به اونا نبود

نمیدیدم داره چیکار میکنه یه دفعه داد زد و گفت: کمند کجایی؟ میدونم توی
خونه ای وای به حالت اگه پیدات کنم

همون لحظه گوشیش زنگ خورد: الو کمیل.... آره خونه ام، حدست درست بود
کمند اومد شیراز.

اینو گفت و از در اتاق رفت بیرون صدای قدماش که دورتر شد.

از زیر تخت اومدم بیرون سریع مانتومو تنم کردم و آرام از پنجره پامو
گذاشتم روی زمین.

آروم آروم از بغل دیوار رفتم سمت در باغ، همش نگاهم به پشت بود نکنه
حسام ببینتم

همینجوری که نگاهم به پشتم بود محکم به یه جا نرم و سفت برخورد کردم
سرمو که آوردم بالا حسامو دیدم.

فقط لب زدم: توضیح میدم

تا خواست سرم داد بکشه بوی عطرش خورد به بینی و حالت تهوع مرگباری
بهم دست داد فقط دوئیدم اونور باغ و تا میتونستم معدمو سبک کردم

دستای قوی حسام پشت نوازش میکرد.

حسام رفت توی خونه و برام آب قند آورد یه کمی که حالم جا اومد رو کردم بهش و گفتم:برات توضیح میدم فقط قبلش برو اون نون خامه ای که روی میز هست رو برام بیار.

خیلی تعجب کرد ولی بدون حرف رفت توو.

همون لحظه در عمارت باز شد و ماشین حسام اومد توی باغ.

تا زرین ملک منو دید که وسط حیاط نشستم هراسون اومد سمت همینجوری که داشت میومد به گل رباب گفت:آب و گلاب رو قاطی کن براش بیار اومد پیشم روی زمین نشست دستامو گرفت و گفت:چی شده عزیزم؟حسام اذیتت کرده؟

تا خواستم جواب بدم حسام اومد توی باغ یه دفعه زرین ملک شروع کرد با حسام دعوا کردن:تو رو من اینجوری تربیت کردم؟آقای حسام این زن حامله اس چرا باهش دعوا کردی؟

پیش دستی از دست حسام افتاد و با بهت به مادرش نگاه کرد و گفت:کمند حامله اس؟

زرین ملک تا حال حسام رو دید برای آروم کردنش گفت:آره عزیزم خانومت بارداره،تو آروم باش یه کم بشین حالت جا بیاد.

حسام بدون توجه به حرف مادرش خم شد و زمین رو بوسید اون لحظه هممون بغض کردیم و اشک توی چشمامون جمع شد.

وقتی حسام پیشونیشو از روی زمین بلند کرد تمام صورت مردونه اش از اشک خیس بود.

توی حال خودمون بودیم که کمیل اومد جلو و زیر بغلمو گرفت و بلندم کرد همینجوری که راه میرفتیم به جون کمیل نق میزدم:خدا ذلیلت کنه طرف منی یا حسام؟نا رفیق نباید قبلش با من هماهنگ میکردی؟ کمیل هم بدون هیچ حرفی فقط شنونده بود.

یکی دو ساعتی پیش هم بودیم و شب زنده داری کردیم از نگاه های کمیل به ماه منیر یه چیزایی داشت دستگیرم میشد اما نمیتونستم باور کنم ولی چشمای کمیل یه برق خاصی داشت که انکار ناپذیر بود.

شب موقع خواب واقعا از حسام خجالت میکشیدم خودمم بخاطر این چند وقت دوری ازش خیلی ناراحت بودم.

حسام اومد توی اتاق و بدون توجه به من کاراشو انجام میداد واقعا بی توجهیش برام سخت بود.

روی تخت خوابید و پشتشو به من کرد تاب و تحمل این همه بی توجهی رو نداشتم از پشت بغلش کردم دستمو پس زد خیلی ناراحت شدم.

چند دقیقه روی تخت غلت زدم اما خوابم نبرد

از تخت اومدم پایین، خواستم از در بزنم بیرون که حسام گفت:هوای بیرون سرد اینقدر نرو بیرون سرما میخوری بچه ام یه طوریش میشه.

با این حرفش انگار آتیشم زدن قاطع و محکم گفتم: قرار نیس این بچه بمونه پس بیخودی نگرانش نباش.

اینو که گفتم حسام عین برق گرفته از تخت پرید پایین و اومد سمت انگشت اشاره شو تهدید وار تکون داد و گفت: هر غلطی خواستی تا الان کردی هیچی نگفتم، اگه یه تار مو از سر بچه ام کم بشه زندت نمیدارم اینو خوب توی گوشات فرو کن.

منم سریع جبهه گرفتمو گفتم: مثل اینکه یادت رفته مامان و بابای من از این مسخره بازیای تو هیچی نمیدونن؟!؟

حسام پشتشو کرد و گفت: برای بچه ام شده باشه عقدت میکنم وقتی به دنیا اومد طلاق میدم.

انگار زمان برام متوقف شد هیچی صدایی رو نمیشنیدم نمیدونستم چیکار کنم از در اتاق رفتم بیرون توی هال و ایستادم دور و برمو نگاه میکردم یه لحظه حس کردم خونه داره دور سرم میچرخه چشمام سیاهی میرفت خودمو به زور نگه داشتم اما یه دفعه دیگه هیچی نفهمیدم.

وقتی چشمامو باز کردم دیدم سرم توی دستم، همینجوری که داشتم دور و برمو نگاه میکردم در باز شد و یه پرستار اومد توو.

با یه لبخند گفت: بالاخره چشمامو باز کردی؟

با انگشت اشاره م چشمامو مالیدم و گفتم: مگه چند ساعت بی هوشم؟

پرستار همینجوری که داشت سرمو چک میکرد گفت:یه ساعتی همیشه،شوهرتو مادرش از نگرانی ما رو بیچاره کردن بذار برم صداشو کنم. سریع مچ دستشو گرفتمو گفتم:نه....خواهش میکنم نگو.

پرستار با تعجب گفت:آخه طفلیا خیلی نگرانن.

:جوری که شوهرم نفهمه به مادرش بگو بیاد توی اتاق کارش دارم.

بعد از رفتن پرستار سریع چشمامو بستم که اگه حسام اومد توو فکر کنه هنوز بیهوشم.

صدای کفش زنونه که پیچید توی اتاق فهمیدم زرین ملک اومده.

خودمو از تخت کشیدم بالا و گفتم:ببخشید که اینجوری به پرستار گفتم بهتون بگه،نمیخواستم حسام چیزی بفهمه

دستامو گرفت و با یه نگاه مادرانه گفت:اگه حسام اذیتت کرده بهم بگو، یه جوری حسامو از دیدنت محروم میکنم که روزی صدبار حسرتتو بکشه.

یه دفعه بغضم ترکید و هر چی که اتفاق افتاده بود رو تعریف کردم

با حق حق گفتم:من ازدواج این مدلی نمیخواستم اگه نمیخواه منو، جوری از زندگیش میرم که انگار هیچوقت نبودم.

با بغض نگاهش کردم گفتم:من پدر مادرم بهم اعتماد کردن که گذاشتن توی ایران تنها بمونم نمیخوام جلوشون بی اعتماد بشم.

زرین ملک با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:گریه نکن دختر قشنگم،من درستش میکنم.

از روی تخت بلند شد و شروع کرد به قدم زدنو

بعد چند دقیقه گفت: پسر مو میشناسم میدونم این حرفش از روی عصبانیت بوده اگه دوست نداشت کل این بیمارستان رو دیونه نمیکرد تا به تو برس اما یه درسیم باید بگیره بخاطره این کارش.

با دستش عینکشو جا به جا کرد و گفت: اگه بخوایم بفرستیمت جای دیگه خیلی زود پیدات میکنه و این کار بیشتر شماها رو از هم دور میکنه.

نامیدانه نگاهش کردم گفت: پس من چیکار کنم؟

روبه روم ایستاد و گفت: بهترین کار اینه که یه مدت شیراز بمونی حسامم اگه خواست میتونه تهران نره و بمونه ولی باید اتاقتون از هم جدا بشه و تا حد ممکن توی دیدش نباشی.

یه آهی کشیدمو گفتم: به نظرتون جواب میده؟

همینجوری که داشت میرفت سمت در گفت: جواب میده تو بسپرش به من.

.

.

حسام کارای ترخیصمو انجام داد، وقتی داشتم از تخت میومدم پایین خواست دستمو بگیره که با شدت دستمو ازش دور کردم و اومدم از اتاق بیرون.

توی ماشین مدام سنگینی نگاه حسامو حس میکردم اما به روی خودم نمی آوردم.

وقتی به باغ رسیدیم اولین کاری که کردم به ماه منیر گفتم یه اتاق دیگه برام آماده کنه همین که این حرف رو زدم حسام داد زد و گفت: هر کاری که

خواستی خود سر انجام دادی هیچی نگفتم اما دیگه نمیذارم از این اتاق تکون بخوری.

صدای کوبیده شدن عصای زرین ملک اومد همینجوری که میومد طرف حسام گفت: یاد ندارم تا حالا بهت اجازه داده باشم سرم مهمونای این خونه داد بزنی.

برگشت سمت منو گفت: هر جا که دوست داری برو استراحت کن اصلا ماه منیر سوئیت ته باغ رو برایشون آماده کن.

وقتی حرف زرین ملک تموم شد هر کسی رفت سراغ کار خودش فقط منو حسام توی هال موندیم.

یه نگاه به حسام کردم: گفتم: زندگی مشترک خوبی داشتیم امیدوارم در آینده خوشبخت بشی.

از لایه دوندوناش غرید و گفت: فکر زندگی بدون منو از سرت بیرون کن حتی یه لحظه ام ولت نمیکنم مطمئن باش

پشتم بهش بود نمیتونست لبخندمو ببینه ولی باید بهش یه درسی میدادم، نباید توی رابطه به جای منم تصمیم بگیره.

اون شب که تقریبا دیگه صبح شده بود از خستگی زیاد توی جام بی هوش شدم

صبح با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم خواستم تلفنمو جواب بده که یهو تمام محتوی معدم اومد توی دهنم، با سرعت صدتا رفتم سمت سرویس.

همینجوری که از ضعف افتاده بودم کف اتاق یکی در سوئیتو زد نای بلند شدن نداشتم بعد از یه دقیقه در باز شد و هیکل ظریف ایراندوخت رو دیدم بدو بدو اومد سمتمو گفت:وای خانوم جان چرا افتادین؟؟وایساین وایساین آقا رو صدا کنم.

ایراندوخت رفت و بعد از چند ثانیه حسام و کمیل نفس نفس زنون اومدن.

کمیل بریده بریده گفت:کمند...کمند چرا افتادی روی زمین؟خوبی؟

حسام با عجله اومد سمتم و دستشو انداخت زیر زانومو بلندم کرد

حس اینکه باهاش مقاومت کنم رو نداشتم اما وقتی بوی عطرش خورد به بینیم دوباره حالت تهوع گرفتم سریع پریدم پایین و رفتم سرویس.

.

.

دو سه روزی از اون ماجرا گذشت و رفتار من با حسام کاملا سرد و خشک بود اصلا برخوردی باهاش نداشتم همش ازش فراری بودم

یه روز با زرین ملک رفتیم دکتر و سونوگرافی کردیم وضعیت بچه ام خوب بود یه سری رژیم غذایی داشتیم با پیاده روی،ورزشای خیلی خیلی سبک.

زرین ملک شرایط روحیمو برای دکتر تعریف کرد دکتر گفت بخاطر دوران بارداریه چیز غیرطبیعی نیست فقط از استرس و هیجان دور باشم و از شیطنتای زن و شوهریم کم بشه تا دکتر اینو گفت از خجالت قرمز شدم ولی خوب این بچه که از باد هوا درست نشده!!حاصل همین عملیاتای زن و شوهریه دیگه.

توی اون چند روز پیگیر کارای مزون و مشتریا بودم اما وقتی با مامان اینا حرف زدم گفتن دو هفته دیگه میان ایران، این یعنی من بدبخت شدم جریانو که با زرین ملک درمیون گذاشتم گفت نگران نباش خودمو همه چیو درست میکنم

یه شب که داشتم توی باغ قدم میزدم از پشت سرم هی صدای قدمای کسیو میشنیدم ولی تا برمینگشتم هیشکی نبود ترس تمام جونمو گرفته بود قدمامو تند کردم قدماشو تند کرد خواستم جیغ بزنمو فرار کنم که یه دفعه بوی عطرشو حس کردم.

دلم نمیخواست از اونجا تکون بخورم میخواستم تا صبح وایسمو با بوی عطرش نفس بکشم انگار فهمید برای همینم از پشت درختا اومد بیرون و پشت سرم قرار گرفت.

وقتی دستاشو روی شکم گذاشت یه حسی بهم میگفت پشش بزنم ولی قلبم مثل یه ماهی که بیرون از آب جون میده، براش داشت توی سینه ام جون میداد.

صورت ته ریش دارشو وقتی چسبوند به صورتم فهمیدم دلمو باختم، نه تنها دلمو بلکه کل زندگیمو بهش باختم.

دم گوشم زمزمه کرد: ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم... شیوه چشمت فریب جنگ داشت... ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

همین کافی بود تا بغض چند روزمو بشکنم.

تا ازش بخوام برای چند ساعت که شده شونه های مردونه شو بهم قرض بده که سرمو بذارم روشونو اینقدر گریه کنم، تا برای چند ماه و چند سال هیچ اشکی مهمون چشمم نشه.

حصار دستشو باز کردم و رفتم سمت اتاقم.

.

.

وقتی سرمو از روی بالشت برداشت کل بالشت از اشکم خیس بود بلند شدم خودمو جمع و جور کردم خواستم برم سمت سرویس، یهو دیدم گوشه ی اتاق نشسته.

با اینکه سرش پایین بود اما من بغضو روی لباش میدیدم میخواستم برم سمتش اما غرورم اجازه نمیداد، نمیدونم چم شده بود. اینقدر توی همون حالت و ایستادم و نگاهش کردم که خودش دستمو گرفت و کنارش نشوند.

ماتش شده بودم عین بچه ها سرمو چسبوند به سینه پهن مردونه اش، اشکی نداشتم که از چشمم بیاد برای همین فقط به صدای ضربان قلبش گوش کردم.

حسام با آرامش موهامو نوازش میکرد سرمو میبوسید منو محکم به خودش میچسبوند، توی سکوت همه ی حرفامونو بهم زدیم از هم گله کردیم از دست هم ناراحت شدیم یه سری چیزا رو بهم گوش زد کردیم.

وقتی نگاهمون بهم افتاد آروم در گوشش گفتم: سکوت بین منو تو را میشکنن، نمیدانن که بین حرفهایمان پریده اند

اینو که گفتم توی چشمای هم غرق شدیم و حسام هی فاصله مونو کم میکرد اینقدر فاصله کم بود که وقتی خواستم حرف بزنم لبام به لبای حسام خورد و اونم از موقعیت استفاده کرد و لبامو به دندون گرفت.

نرمی لباش وقتی روی لبام نشست ناخودآگاه از سر لذت چشمامو بستم،

حسام دست انداخت توی موهامو سرمو بیشتر به خودش نزدیک کرد.

وقتی از باسن بلندم کرد از ترس اینکه نیوفتم سریع پامو دور کمرش حلقه کردم.

دستم دائم توی موهای حسام در حال بازی بود.

به لبه تخت که رسیدم حسام خیلی آروم روی تخت پرتم کرد و خودشم روم خیمه زد.

خیلی غیر ارادی و حریصانه شروع کردم به باز کردن دکمه های حسام.

اونم بیکار نموند و با یه حرکت لباس رو توی تنم جر داد.

چقدر کارای این بشر سکسیه.

با این کار حسام دل و جرعت بیشتری پیدا کردم. برای همین رفتم سمت شلوارش چون یه چیزی اون پایین منو بیتاب کرده بود باید هرچه زودتر میرفتم سراغش.

اما حسام سریع دستمو پس زد و رفت سراغ گندن سوتینم.

نگاه داغ و سکسیش که به سینه هام افتاد تمام وجودمو آتیش گرفت.

با یه صدای خیلی جذاب و خمار گفت: اووووم مامان کوچولو رو ببین چقدر سینه هاش سفت و بزرگ شده.

وقتی خیلی نرم زبونش به سینه هام برخورد کرد یه آه غلیظ و بلند از عمق وجودم کشیدم که با جووون گفتن حسام قاطی شد

مدام از سر لذت توی تخت غلت میخوردم ولی حسام یه دفعه تغییر حالت داد و با یه حرکت چشمامو با یه چیزی بست و دستامو بالا نگه داشت

سورپرایزِ بهتر از این برام وجود نداشت

عاشق اتفاقای غیر منتظره بودم.

از پیشونیم شروع کرد به بوسیدنم انگار لباش روی بدنم به رقص درمیومدن.

هرچی پایین تر میرفت نفس کشیدنم برام سخت تر میشد.

وقتی نفساش به هر نقطه از بدنم میخورد انگار اون قسمت برام ذوب میشد.

حسام میدونست با اینکارش ارادمو بیشتر از دست میدم اما بیشتر و بهتر از قبل ادامه میداد.

حسام خیلی آروم برگردوند طوری ناخودآگاه چهار دست و پا شدم ،چند ثانیه بدون هیچ اتفاقی سپری شد.

اما... اما وقتی که زبون حسام از پشت روی نقطه کلیتور کشیده شد از سر لذت زیاد میخواست گریه کنم.

صدای ناله هام اصلا دست خودم نبود دستمو به تاج تخت گرفته بودم تا تعادلمو حفظ کنم

کار حسام فوق العاده ماهرانه بود هیچوقت همچین پوزیشنیه نمیتونستم تصور کنم

حسام ماهرانه کارشو انجام میداد، صدای ناله هام به جیغ تبدیل شد نزدیک ارگاسم بود که یهو حسام دست از کار کشید.

اون لحظه میخواستم از وسط نصفش کنم اما حسام خیلی آروم و راحت خودشو واردم کردم و آرومتر کارشو شروع کرد دقیقا مثل چکشی که به میخ برخورد میکنه، کارشو داشت انجام میداد.

از سر لذت زیاد پاهام توانشونو از دست داده بودن دوباره دستمو به تاج تخت بند کردم که حسام فهمید و سریع دستشو رو دستم گذاشت

من حسامو بیشتر میخواستم توی خودم جا بدم برای همینم ریتم ضربات حسامو خودم به دست گرفتم

سرعت و قدرت بیشتری به کار دادم، بخاطر حرکت حسام چشماشو از سر لذت بست، این صحنه رو وقتی دیدم که اتفاقی برگشتم و به صورت حسام نگاه کردم.

این کار رو اینقدر ادامه دادم که ناله هام تبدیل شده بود به جیغای حریصانه از سر شهوت.

یه دفعه حسام موهامو دور دستش پیچید و به ضربات سرعت بیشتری داد اینقدر این کار رو ادامه داد تا صدای جیغای من با ناله مردونه اون قاطی شد

حسام مثل یه ساختمون روی من خراب شد. اتاق بوی شهوت گرفته بود .

بعد چند ثانیه به خودم اومدمو گفتم:حسااااام پاشو از روم،بچه امممم
حسام ترسید و سریع از روم بلند شد و گفت:خوبی؟درد نداری؟شکمت درد
نمیکنه؟

یه نفسی تازه کردم و گفتم:خوبم چیزیم نیس..اما حسام من روم همیشه به
مامانت بگم آشتی کردیم

حسام همینجوری که داشت منو بغل میکرد گفت:کجای کاری خودت برنامه
آشتیمونو ریخت.

با دلخوری گفتم:اگه مامانت نمیگفت نمی اومدی؟

دستشو گذاشت روی شکمو شروع کرد به نوازش:من زودتر از اینا
میخواستم بیام جلو اما مامان نمیذاشت،میگفت باید با خودش خلوت کنه.
خندید و گفت:تازه تهدیدمم کرد، گفت اگه تو رو نخواد صدتا خواستگار از تو
بهتر براتش ردیف میکنم.

خندیدمو پیش خودم گفتم چقدر مادر شوهر شیطان و فهمیده ای دارم.
اون شب بعد از مدت ها توی بغل حسام به آرامش سابقم رسیدم.

.

.

صبح با صدای زنگ گوشییم از خواب پریدم حسام کنارم نبود گوشی رو که
برداشتم شماره مامان بود
:الو مامان سلام

مامان: الو کمند عزیزم خوبی؟ کجایی؟

:مرسی مامان، من یه چند روز او مدم شیراز، شماها خوبین؟ بابا، آراد؟
صدای مامان هی قطع و وصل میشد: همه خوبیم، کمند جان ما پس فردا دو
صبح ایرانیم، خونه ات باش مادر ما داریم میایم.

عین یخ و ارفتم پس فردا دو صبح، من حامله ام وای حسام نه!!!!

مامان: الو کمند صدامو میشنوی؟

هول هولکی گفتم: آره... آره صداتون میاد وای چقدر خوشحال شدم بیاین
منتظرتونم.

مامان: اوکی مامی، فقط به اعظم خانوم بگو بیاد خونه رو تمیز کنه مهمون
داریم.

عین گیجا گفتم: خونه ی من یا شما رو؟

مامان با تعجب گفت: عزیزم ما که خونمون دست مستاجر ه، حالت خوبه کمند؟
با تته پته گفتم: آره... آره خوبم بیان بیان منتظرتونم.

وقتی از هم خدافظی کردیم دو دستی کوبیدم توی سر خودم، اینقدر نشستم
گریه کردم که پوست صورتم میسوخت ولی گریه درد منو دوار نمیکنه.

از سوئیت زدم بیرون باید با زرین ملک حرف میزدم اون میتونست کاری
کنه. مادر همینجوری با این ازدواج مخالف بود چه برسه به اینکه من حامله
ام هستم. همینجوری که داشتم این فکر رو میکردم یه لحظه و ایستادمو
دستمو گذاشت روی شکمم و با بچه ام حرف زدم: همیشه ازت محافظت میکنم
میجنگم تا زنده بمونی.

دوباره به راهم ادامه دادم انگار هیچ صدایی رو نمیشنیدم فقط از لب خونی میفهمیدم دارن بهم سلام میکنن ولی من با بی تفاوت ترین حالت ممکن از کنارشون رد میشدم.

انگار عهد کرده بودم تا با زرین ملک حرف نزدم جواب هیچ کسیو نددم. توی همین افکار بودم که یهو دستم از پشت کشیده شد. تا برگشتم صورت عصبانی حسامو دیدم.

حسام: صد بار صدات کردم حواست کجاست؟ چرا جواب نمیدی؟

نگاهمو از حسام گرفتمو غم نگاهمو انداختم طرف چشمای کمیل.

کمیل این نگاهمو خوب میشناخت میدونست وقتی اینجوری نگاه میکنم یعنی از توو دارم داغون میشم.

سریع حسام رو پس زد و دستامو گرفت و گفت: کمند بیا اینجا بشین برات آب بیارم بعدشم برام تعریف کن ببینم چی شده؟

آب رو که خوردم حالم خیلی بهتر شد مچ دست کمیل رو گرفتم و گفتم: میشه باهات تنهایی صحبت کنم؟

حسام با غیظ گفت: یا پیش من با کمیل حرف میزنی یا اصلا نمیخوام حرف بزنی، میفهمی نگرانتم، رنگ و روتو ببین.

به جای اینکه به حرفش توجه کنم، محو محکم و قاطع بودنش شدم، محو ته ریش مردونه اش، صدای بم و آرومش، تیله ی کهربایی چشماش.

صدای کمیل منو از دنیای خودم بیرون کشید: کمندجان موافقی که بگم
صبحونه رو بیارن توی باغ بخوریم؟ سردت نیس؟
حرفشو روی هوا قاپیدم.

آخرای صبحونه بود که شروع کردم به حرف زدن: مامان اینا فردا شب
میرسن ایران، عطا اومده ایران.

با این حرفم چایی پرید گلوی کمیل و با سُرُفه گفت: عطا ایران؟ کی اومده؟
کلافه گفتم: دیروز وقتی داشتم با پریسا حرف میزدم گفت عطا اومده مزون و
سراغ منو گرفته، پریسام دست به سرش کرده گفته کمند چند روز رفته ترکیه
نیس.

حسام گیج شده بود با سردرگمی پرسید: عطا کیه؟ چرا اومده مزون؟ چرا شماها
خودتونو گم کردین؟

بی توجه به حرف حسام رو کرد به کمیل و گفتم: مامان بخاطر همین بلیطشو
انداخته جلو، گفت مهمون داریم اما مغزم سمت عطا نرفت.

حسام عصبی مشتشو کوبید روی میز و گفت: کمند با توام میگی عطا کیه یا
بزخم میزو داغون کنم؟

کمیل دست حسام رو گرفت و گفت: عطا پسر خاله کمند، خیلی سال دلش
میخواد با کمند عروسی کنه ولی کمند توی ایتالیا بهش جواب منفی میده اونم

از ایتالیا میره آلمان دیگه نه برمیگرده ایتالیا نه ایران، الان نمیدونیم چرا برگشته؟

حسام کلافه دستی کشید توی موهایش و گفت: خوب مادر کمند چرا داره زودتر میاد؟

کمیل به جای من جواب داد: مادر کمند خیلی دوست داره که این دوتا باهم ازدواج کنن حتی به زور، پدر کمند راضی نیس اما مادرش...

هر کلمه ای که از دهن کمیل خارج میشده رگای پیشونی حسام بیشتر خود نمایی میکردن.

بدون در نظر گرفتن عصبانیت حسام شروع کردم به حرف زدن: مادر من هیچوقت نبود همیشه منو از سر خودش باز میکرد تا کوچیک بودم پیش خاله، مامان بزرگ، دوست و آشنا بودم عصر که میشد از سرکار میومد و منو میبرد خونه، ما اون موقعها اصلا به پول مامانم احتیاج نداشتم نمیدونم برای چی میرفت سرکار، بعضی موقعها اینقدر از اینو اون زخم زبون میشنیدم که نگو، هی میگفتن به مامانم بگو نره سرکار که تو اینجا نیای یا یاد بگیر خونه بمونی و...، اونا نمیدونستن من دلم میخواست خونه بمونم اما مامانم نمیداشت.

بزرگ که شدم سریع منو فرستاد اونور تا به قول خودش دست و پا گیرش نباشم، هیچوقت نشده که، نشده که نه، نداشتم تا سرمو بذارم روی پاهاش تا از دلتنگیام براش بگم اصلا گریه کنم تا سبک بشم، نداشتم هیچوقت نداشتم نشد یه بار بگه تو افتخار منی، نشد یه بار بگه خسته نباشی دخترم یا دوستت دارم.

همه دغدغه اش دک کردن من بود الانم که وقت ازدواج شده میخواد منو پسر خواهرشو با هم جور کنه تا از هر نظر کنترل کنه.

حرفام که تموم شد سیل اشکام جاری شد.

با همون قیافه ی زارم رو کردم سمت حسام:من قبل اینکه پیام اینجا به بچه ام قول دادم که تا آخر عمرم، هم مراقبش باشم هم براش بجنگم.

کمیل به بهانه چایی رفت توی عمارت.

منو حسام وقتی تنها شدیم هرکدوممون انگار توی سکوت مرده بودیم.

هیچ کدوممون نمیخواستیم حرفی بزنیم.

بعد از چند دقیقه حسام سکوت رو شکست و گفت:کمند میشه بریم سوئیت؟میخوام باهات حرف بزنم.

.

.

حسام با فک منقبض شده که حس می کردم هر آن ممکنه خرد بشه نشست روی تخت و شروع کرد به صحبت:کمند، من یه پسر نوجوون یا یه پسر بیست ساله نیستم که از روی هوس اومده باشم سمتت و تا ببینم هوا پس شده سریع در برم، نه کمند، من یه مرد سی و هشت سالم، متاسفانه یا خوشبختانه بیشتر از سنم تجربه دارم.

یه کمی مکث کرد و ادامه داد:این همه تجربه ام بخاطره کارم، کمند این چیزایی که میبینی ساده بدست نیاوردم براشون تلاش کردم زحمت کشیدم اما... اما... همه اینا به کنار، زجری که برای رسیدن به تو کشیدم خیلی بیشتر

از همه اینا بوده. دو سال مدام میدیدمت اما نمیتونستم از عشق و علاقه ام نسبت بهت حرفی بزنم چون یکی مثل کمیل جلو و ایستاده بود.

اگه کمیل نبود نمیتونستم به این خوبی تو رو پیش خودم داشته باشم.

یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت: کمند بشین چرا سرپایی؟ برای خودتو بچه خوب نیس.

روی صندلی کنار کانتر آشپزخونه نشستم.

حسام ادامه داد: اگه اون روز کمیل پیشنهاد اینو نمیداد که تو طراح لباسم بشی به این خوبی نمیتونستم بهت نزدیک بشم.

یه دفعه بلند شد و جلوم نشست و سرشو گذاشت روی پامو گفت: من زندگی و دنیامو آسون بدست نیاوردم، برای اینکه تو پیشم باشی حاضرم با دنیا بجنگم، تو مادر بچه امی چیزی که همیشه آرزوم بود ازت داشته باشم.

سرشو از روی پاهام بلند کردم تو شمای کهربایش خیره شدم هیچ حرفی نمیتونستم بزنم.

نمیدونستم بابت اینکه منو میپرسته چه جوری ازش تشکر کنم؟ نمی دونستم بابت این همه شجاعت و مرد بودنش چه جوری ازش تشکر کنم؟

بخاطر اینکه منو میپرسته فقط پیشونیشو بوسیدم و این شد شروع یک رابطه ی کمتر از پنج شش ساعت.

لبامون که از هم جدا شد آروم گفتم: چقدر این رنگ لباس بهت میاد

با این حرفم تمام نقاط صورتمو بوسید و زیر گوشم نجوا کرد: توام با این لباس خواب سفید خیلی سکسی تر میشی.

وقتی این حرفو زد حس کردم چقدر لب پایینم خشک شده با زبونم از اون کویری درش آوردم بیرون اما بعدش با لوندترین شکل ممکن گاز ریزی ازش گرفتم

وقتی حسام نفس حرصی کشید فهمیدم تاب و تحمل رو ازش گرفتم صورتمو با دستاش قاب کرد و گفت: دوست داری یه جای متفاوت سکس کنیم؟

از اشتیاق و آدرنالین زیاد تند تند سرمو تکون دادم دستمو گرفت و گفت: پس سریع لباساتو بپوش بریم

با تعجب پرسیدم: کجا بریم نکنه میخوای توی خیابون اینکار و بکنی؟ حسام کلافه گفت: چی فکر کردی واقعا راجب من؟ یه روز خودتو بسپرم دستم. یه لبخند زدم و آروم بهش گفتم: خودمو تا آخر عمر دستت سپردم، چی فکر کردی راجب من؟

از اینکه ادای خودشو درآوردم خندید از اون خنده ها که انگار سالها به گوشم آشنا بود.

حاضر شدیمو بدون هیچ سر و صدایی از باغ زدیم بیرون

به خودم که اومدم دیدم ماشین توی یه باغ بزرگ و بدون ساختمون و ایستاد.

دور تا دور باغ رو دیوارای بلند محاصر کرده بودن، یه نگاه سوالی به حسام کردم که گفت: سکس توی ماشین رو تجربه نکردیم.

زیر پوستم از هیجان به لرزه در اومد.

خوبیه لندکروز اینه که واسه سکس زیادی مناسبه. دلم از هیجان و استرس پیچ خورد.

بدون اینکه فکر مو از استرس جدا کنم لبای حسام روی گردنم نشستم.

همینجوری که مشغول گردنم بود دکمه های لباسم باز میکرد با یه حرکت مانتو رو از تنم کند.

بخاطر سردی هوا متاسفانه لباس زیاد پوشیده بودم:)))

ولی حسام بدون هیچ وقفه ای همه اونا رو از تنم در آورد و هی زیر لب غرغر میکرد: وقتی میخوام بکنمت چه معنی میده اینقدر لباس پوشی

زمانی که خیالش از لباسم راحت شد دکمه تنظیم صندلی رو زد.

وقتی صندلی خوابید توی چشمام نگاه کرد و گفت: ایندفعه بدون هیچ مقدماتی میخوام برم سر اصل مطلب، دلم میخواد ایندفعه بهم التماس کنی تا خودمو توت فرو کنم.

چشمامو خمار کردم با یه لحن کش داری گفتم: عزیز زرزرم همین الانم حاضرم التماس تو بکنم تا تورو توی خودم حس کنم.

بعد یه خنده لوند بر اش سر دادم. دست حسام که بین پاهام رفت یه دفعه اون خنده توی گلویم خفه شد. حس کردم زیرم داغ شد، فکر کردم خون ریزی کردم اما بعدا فهمیدم حسام سیستم گرمایشی صندلی رو زده.

همه اینا باعث شده بود که شهوت و لذت منو دو برابر کنه.

همینجوری که غرق لذت بودم یهو حسام با یه لحن دستوری و قاطع گفت: کمند بشین روی لبه دستگیر در و پاهاتو سمت من باز کن.

عین یه دختر حرف گوش کن هرچی که گفت رو انجام داد.

حسام شلوارمو پرت کرد سمت صندلیای آخر.

وقتی سر حسام خم شد و لباش بین پاهام مُهر خورد، تنها کاری که تونستم

توی اون لحظه بکنم این بود که دستگیره بالای سرمو سفت فشار بدم

اینقدر این کار رو تکرار کرد که حس کردم درونم داره یه انفجار شکل میگیره.

ضربان قلبم داشت شدت میگرفت پیچش بدنم بیشتر و بیشتر میشد

با تمام توانم دستگیره رو فشار دادم و یه دفعه حس سقوط و آزادی رو باهم

گرفتم. وزنم مثل پر سبک شده بود اینقدر سبک که اگه باد میومد منو با

خودش میبرد.

حسام توی آغوشش پناهم داد و تمام تنمو نوازش کرد تا اروم شدم.

با خنده توی گوشم گفت: بریم برای راند دوم، برم صندلای پشتو درست کنم.

توان هیچ حرکتیو نداشتم حتی نمیتونستم سرمو تکون بدم.

وقتی روی صندلای عقب نشستیم با شیطنت خاصی گفت: باید یه کمی آمادت

کنم، اما قبلش بذار یه چک بکنمت.

من روی صندلیا دراز کشیدم و اون بین پاهام نشست وقتی که دستش به وسط پاهام خورد انگار نه انگار یه ارگاسم همین چند دقیقه پیش داشتم، بازم داغ شدم.

با انگشتشو هی بالا پایین میکرد.

در عرض یک ثانیه بدون هیچ مقدمه ای انگشتشو واردم کرد از درد و لذت بهم پیچیدم.

ناخودآگاه لبمو گاز گرفتمو چشمامو بستم که حسام با تحکم گفت: وقتی دارم انگشتت میکنم توی چشمام نگاه کن.

چشمامو از زور شهوت نمیتونستم باز نگه دارم با زور از لای چشمام بهش نگاهی انداختم

با لحنی مردونه و دیونه کننده گفت: دوست دارم وقتی چشمات خمار میشه و لبات خوردنی.

توی صدم ثانیه لبمو به دندون گرفت ناله خفیفی از درد توی گلو کردم. حسام کلافه گفت: دیگه نمیتونم تحمل کنم.

بعد از چند لحظه تمام حسامو توی خودم حس کردم سریع پاهامو دور کمرش حلقه کردم و دستامو روی شونه هاش انداختم.

حسام با قدرت خودشو بهم میکوبید.

توی اون حالت ناله برام هیچ معنایی نداشت فقط جیغ کشیدن میتونست لذت بردنمو نشون بده.

با یه حرکت حسام پوزیشنو عوض کرد من رو بودم و حسام زیر، پاهام دو طرف پهلوش نشست، مثل کسی که سوار الکلنگ باشه هی بالا و پایین میرفتم.

اینقدر جیغ کشیده بودم که دیگه صدایی برام نمونده بود. حس کردم هر لحظه به پرتگاه سقوطم دارم نزدیک و نزدیک تر میشم.

با ضربه آخر و جیغی که زدم رسیدنم به ارگاسم رو نشون دادم

حسامم بعد چند ضربه حرفه و پر قدرت، سریع منو از روی خودش بلند کرد و محتویاتشو توی دستمال خالی کرد.

.

.

سرمو وقتی روی سینه حسام گذاشتم چشمم افتاد به آسمون: ابرا خیلی قشنگن مگه نه؟

حسام سانروفو که باز کرد سرمای عجیبی بهم منتقل شد جوری که تمام تنم لرزید

خودمو بیشتر بهش چسبوندم سریع دستشو دورم حلقه کرد و گفت: الهی بگردم اصلا حواسم نبود پاشو لباستو بپوش راه بیوفتیم.

دست حسامو گرفتمو با یه بغض ساختگی گفتم: من دارم میمیرم برای یه تیکه بستنی نونی.

پشت دستمو بوسید و گفت: بگردم برای خودتو ویارات، تو لب تر کن دنیا رو میریزم به پات.

هیچوقت بستنی اینقدر بهم مزه نداده بود انگار یه ارگاسم تمام و کمال داشتم.
حسام پیشونیمو بوسید و گفت: قربون هوسای بچمون برم، کی بریم برای خرید
وسایل بچه؟

با نیش و کنایه گفتم: تو میخوای مراحل مقدماتیو پشت سر بذار بعد به فکر
فیнал باش.

همینجوری که داشت بستنیشو میخورد با بی خیالی گفتم: مراحل مقدماتی چیه؟
منم مثل اون بی خیال گفتم: خواستگاری دیگه.

با شصتش گوشه لبشو پاک کرد و گفت: تو نگران چیزی نباش خودم درستش
میکنم.

با این حرفش یاد مامان و عطا افتادم، پشتم لرزید.

راهی عمارت شدیم و با زرین ملک راجب شرایط پیش اومد حرف زدیم
قرار شد کار خاصی نکنیم تا خود زرین ملک اقدام کنه.

برای همه جای تعجب بود که کمیل چرا با ما برنمیگرده تهران، اگه اونام مثل
من عشق رو توی نگاه کمیل میدیدن دیگه تعجبی توی ذهنشون باقی نمی
موند.

همه برامون آرزوی خوشبختی و دیدار مجدد کردن، همین که پامونو از
عمارت گذاشتیم بیرون دلتنگ شدم.

حدودا یازده دوازده شب باید میرسیدیم اما بخاطر شرایطم، نباید یه جا همش میشستم برای همینم مجبور بودیم هی گوشه و کنار نگه داریم تا من یه کم قدم بزنم.

وقتی کلید انداختمو در رو باز کردم، بوی خونه خودمو حس کردم. دلم واقعا برای خونه ام تنگ شده بود.

از فرداش کارای من شروع شد اومدن اعظم خانوم برای کارای خونه و رفتن خودم به آرایشگاه و....

ساعت نزدیکای دوازده شب بود که تلفنم زنگ خورد شماره ناشناس بود برای همین جواب ندادم یه دو سه باری که زنگ زد پیش خودم گفتم نکنه مامان اینا زودتر رسیدن، برای همین جواب دادم.

ناشناس: سلام به دختر خاله عزیزتر از جونم.

والاای نهههههه عطا، شماره منو از کجا گیر آورده

سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم: سلام آقا عطا حال شما؟ خوبین؟

عطا پوزخند زد و گفت: آقا عطا چیه؟ من قرار بشم شوهرتا، بدو خوشگله بیا پایین تا دیر نشده.

به تته پته افتاده بودم: ت ت تو آدرس منو از کجا آوردی؟

عطا: خاله گفت عزیزم بیام دنبالت، بعدشم مگه میذارم این موقع شب تنها بری فرودگاه

وای از دست مامان

:نه آخه من نمیخواستم برم دنبال مامان اینا، یه کمی سرم درد میکنه نمیتونم رو پا باشم.

کاملا متوجه شده بود دارم دروغ میگم

عطا: آهان باشه چیزی احتیاج داشتی به همین خط زنگ بزن عزیزم.

از عزیزم گفتتاش حال داشت بهم میخورد.

با یه خدافظی سریع قطع کردم زنگ زدم به کمیل.

تا برداشت گفتم: وای کمیل بدبخت شدم عطا شمارمو پیدا کرده.

کمیل مثل ماتم زده ها گفت: یعنی چی پیدا کرده؟ مگه تو جوب افتاده بوده که پیدا کنه.

همینجوری که داشتم با قدمام خونه رو متر میکردم گفتم: تو رو خدا کمیل سر به سرم نذار، همین الان بهم گفت در خونه ام.

لحن کمیل کاملاً عوض شد: جدی داری میگی؟ آدرستو چه جوری پیدا کرده؟ یه نفس عمیق کشیدمو خودمو انداختم روی کاناپه: از مامانم، تازه بهم گفت ما قرار از دواج کنیم

همینجوری که دندونامو میسابیدم بهم گفتم: مرتیکه حد و حدود خودشو نمیدونه وای کیمل به حسام چی بگم؟

همون لحظه حسام اومد پشت خطم.

کمیل زنگ میزنم:

یه نفس عمیق کشیدمو صدامو آروم جلوه دادم:سلام عزیزم خوبی؟

حسام:سلام،کمند جان نمیخوای بیای پایین؟

وای نه یادم رفته بود حسام قرار بیاد دنباله ام، هول شده بودم دنباله جمله میگذستم برای همینم سریع گفتم:نه حسام جان نمیرم حال خوب نیست توام برو خونتون

حسام با نگرانی پرسید:یعنی چی حالت بد؟شکمت درد میکنه؟ضعف داری؟سرت گیج میره؟

بدون اینکه بهم فرصت جواب بده گفت:من دارم میام بالا.

سریع لباسمو با یه پیراهن سفید، با خال خالای مشکی عوض کردم و موهامم تندى بافتمو در رو باز کردم.

استرس رو میشد توی صورتش خوند،براش آب آوردمو تمام ماجرا رو تعریف کردم.

حسام باید در جریان همه چیز قرار میگرفت دلم نمیخواست یه سو تفاهم رابطمو خراب کنه.

وقتی که حرفام تموم شد دستای مردونه اشو دیدم که از سر غیرت مشت شده بودن،بخاطر قولى که به زرین ملک داده بود نمیتونست کاری کنه.

دستشو گرفتمو توی چشماش نگاه کردم و گفتم:عزیزم همه چیز درست میشه میدونم غیرتت هیچ کدوم از این کارا رو قبول نمیکنه اما ما یه کمی باید صبر کنیم تا بتونیم کار خودمونو پیش ببریم.

با دستام صورتشو قاب گرفتمو لب زدم:هیچ کسی منو با این فسقلت که توی شکم نمیخواد.

سرشو خم کرد و آروم شکمو بوسید.

وقتی سرشو آورد بالا شروع کرد به بوسیدن لبام،واقعا وقت یه رابطه دیگه نبود برای همینم سریع ازش دور شد.

با چشمای خمار،سوالی نگاه کرد منم آروم چونه اشو بوسیدمو گفتم:عزیزم ممکنه مامان اینا برسن.

سر انگشتامو بوسید و گفت:من بخاطر تو هر کاری میکنم،به دل نگیر بعضی وقتا عصبی میشم طاقت ندارم کسی حتی بهت فکر کنه.

بعد از اینکه حسامو راهی کردم مامان اینا رسیدن.

وقتی که بابامو بغل کردم تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودمو خبر نداشتم. مامانم

مثل همیشه بدون اینکه گونه اشو بهم بچسبونه منو بوسید پشت سر مامان ملک عذاب من یعنی عطا وارد شد.

مثل همه خواستگاری سیریش متاسفانه نه زشت بود نه بد هیكل،نه چرب بود نه بد اخلاق.

همه خصوصیات خوب یک مرد زندگی رو داشت چشمای آبی روشن،موهای مجعد،پوست سفید،قد بلند و چهار شونه.

با پیرهن چهارخونه قرمز و مشکی که تنش بود دو برابر جدا شده بود.

مثل همیشه با انرژی لپمو کشید و گفت:چطوری کمند بی حال خودم؟

منم با حرص گفتم:خوبم پسر خاله بی ملاحظه خودم که جلو بابام حیا نمیکنه.
مامانم همینجوری که داشت خونه رو واری میگرد گفت:حیا چیه؟پس فردا
قرار زنش بشی این نامزد بازیا اشکالی نداره.
بابام خون خونشو میخورد اما حرفی نمیزد.

عطا همینجوری که داشت چمدونا رو میاورد با هن هن گفت:همه اینا خاطره
میشه،یه وقت کمک نکیناااا.

منم با پروگی گفتم:معلوم که کمکت نمیکنم خیلی عزت بذارم سرت یه لیوان
آب میدم دستت،بعد از اونم سریع میری خونتون.

مامانم که داشت به عطا کمک میگرد گفت:چی چی بره خونشون؟؟خاله
دورت بگردم شب همینجا میمونی.

مامانم تا این حرف از دهنش دراومد بیرون یه دفعه توی صورتم دقیق شد و
گفت:کمند چقدر پوف کردی؟توی ویدیو کالا اینجوری نبود.

با تته پته گفتم:گوشت خوردم اینجوری شدم.

مامانم یه آهان گفت و همینجوری که داشت میرفت سمت اتاقا گفت:چرا اون
یکی اتاقتو کردی اتاق کار؟

:خوب مامان جان دو اتاق دیگه رو کردم اتاق خواب این یکی بدبختم بمونه
برای کارام دیگه.

مامان همینجوری که داشت توی اتاق رو نگاه میگرد گفت:اتاق تو یه تخت
دو نفر داره من میام اینجا،بابات و عطا برن توی اون اتاق که دو تا تخت
داره.

ساعت نزدیکی شش بود که مامان اینا جاگیر شدن و خوابیدن.

منم رفتم روی کاناپه ی هال لم دادم.

یه چند دقیقه ای بود توی خلسه بیداری و خواب بودم که حس کردم یکی داره موهامو ناز میکنه یکی بهم میگفت بابام اما وقتی بوی عطرش خورد بهم فهمیدم عطاس.

عین برق گرفته ها سیخ نشستم خود عظام هول شد و گفت: بیخشید کمند ترسوندمت.

نمیخواستم توی خونه ام ازم ناراحت بشه برای همین لبخند زدمو جواب دادم: نه فکر کردم سوسک روی موهامه، چرا نخوابیدی؟ جات عوض شده خوابت نمیبره؟

نشست پیشم، دستشو انداخت دور گردنمو گفت: حالا که بیدار شدی بیا بریم مثل قدیما سیگار بکشیم.

از عشق و علاقه ای که نسبت به بچه ام داشتم حتی یادم رفته بود که سیگاریم، توی چشماش نگاه کردم و گفتم: من خیلی وقته ترک کردم تو چرا هنوز میکشی؟

عین بچگیامون تا میخواست یه حرف مهم بزنه گوشه لبشو گاز گرفت، سرشو به کاناپه تکیه داد و گفت: چون اولین بار با تو سیگار کشیدم و اینکه خیلیم دوست دارم ژست سیگار کشیدن تو، بیا بریم توی تراس.

دستمو گرفت و رفتیم توی تراس

با یه ذوقی گفت: چه خونه ی قشنگی داری کمند، همه شهر زیر پاتِ.
همینجوری که داشت به شهر نگاه میکرد گفت: میدونستم یه روز به خونه ی
آرزوهات میرسی، خیلی خوشحالم برات.

از یادآوری گذشته یه لبخند پر از حسرت مهمون لبام شد.

عطا هی با فندکش کلنجا میرفت تا روشن بشه سیگار رو از روی لبش
برداشتمو گفتم: نمیخوام بکشی سر درد میگیرم
دستشو گذاشت روی چشمشو لب زد چشم.

خودم میخواستم عطا رو قانع کنم تا از زندگیم بره بیرون: ببین عطا ما از
بچگی باهم بزرگ شدیم باهم خندیدیم باهم گریه کردیم، درد و دلامون، نق
زدنای من بهت، دعواهای تو بخاطر من، غیرتی بازیات و...

یه دفعه عطا پرید توی حرفمو گفت: دکتر بازیامون

با لحن خیلی جدی گفتم: عطا ما هیچوقت دکتر بازی نکردیم چرا الکی حرف
میزنی؟

عطا دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت: باشه کمند چرا میزنی؟ خواستم
یه چیزی بگم بخندیم

یه کمی آروم شدمو ادامه دادم: عطا من تو رو به چشم آراد...

عطا با عصبانیتی که ازش بعید بود پرید توی حرفم: هیچوقت منو مثل آراد
نبین، منو مثل یه شوهر ببین، یکی که از بچگی عاشقت بوده تمام دنیاش تو
بودی.

انگشتشو تهدید وار بالا آورد و گفت: این بحث مسخره رو همینجا چالش میکنی، کمند خوب گوشاتو باز کن سنگم از آسمون بیاد تو مال من میشی الانم جمع کن بریم توو، چون مثل بچگیای لعنتیمون صورتت از سرما قرمز شده.

.

.

از که خواب بیدار شدم عطا رو ندیدم تا ناهار سرگرم سوغاتایی که برام آورده بودن شدم

ناهار و که خوردیم یه دل درد عجیب و غریب اومد سراغم.

مامان از حالت صورتم فهمید که اصلا حالم خوب نیست: چی شده چرا رنگت پریده؟

دستپاچه بابامو صدا زد

بابا همینجوری که داشت نبضمو میگرفت مامان با آب قند اومد توی هال: صد دفعه گفتم به خودت برس آبمیوه بخور گشنه نمون، صبح که میخوای بری بیرون یه چیزی بخور، خودتو بپوشون، همین میشه بایدم بدنتم کم بیاره.

بابا کلافه دستشو تکون داد و گفت: وای مینا سرمونو بردی نبضش خوب، تبم نداره فشارشم پایین نیست بذار زنگ بزنگ دکتر جلالی بیاد

دستم روی دست بابا گذاشتمو گفتم: نمیخواد بابا جان، من میدونم چیه مشکل من کلیه هام الان زنگ میزنم دکترم میرم پیشش.

این جمله هنوز از دهنم بیرون نیومده بود که مامان شروع کرد: کلیه شوخی بردار نیست هی میگم بیوشون کو گوش شنوا؟

با تاسفم به بابام نگاه کردم و گفتم: چه جوری تحمل میکنی؟

بابا خندید ولی سریع یه قیافه حق به جانب گرفت و گفت: خوب راست میگه دیگه اصلا حواسه به خودت نیست مادر حق داره نگرانت بشه.

با دردمند زیاد مامانو راضی کردم که باهام نیاد.

به حسام زنگ زدمو شرایط رو براش توضیح دادم اونم بدتر از مامان و بابام استرس گرفت ولی با همه این حرفا توی مطب دکتر باهانش قرار گذاشتم.

.

.

توی مطب دکتر، حسام اینقدر با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود که همه مریضای اونجا متوجه نگرانی حسام شدن.

منشی صدامون زد و رفتیم توو، پشت میز یه خانم میانسال با صورتی مهربون نشسته بود.

ازم درباره حالت هام پرسید بعدشم گفت دراز بکشم برای سونوگرافی.

همینجوری که داشت سونو رو انجام میداد پرسید: گفتی امروز دردات خیلی زیاد شدن؟

حسام به جای من جواب داد: بله خانم دکتر چیزی شده؟

خانم دکتر مکثی کرد و گفت: این دردها برای خانم شما طبیعیه در واقع هر کسی که دو قلو باردار باشه فشار زیادی به رحمش وارد میشه.

شوکه شدم یه بار به صورت حسام نگاه میکرد یه بار خانم دکتر.
من... من مادر دوتا بچه ام، خدا خوشبختیو برام تمام و کمال گذاشتی.
حسام بی پروا داشت گریه میکرد شونه های مردونه اش میلرزیدن
اومد سمت و پیشونیمو بوسید.

از ذوقش هی از خانم دکتر تشکر میکرد
اون بیچاره خندش گرفته بود یهو گفت: مگه نگفتین رفتین سونو؟ اونجا نگفتن
دو قلو دارین؟

حسام به شوخی گفت: من فردا میرم در اونجا رو تخته میکنم تا درست
تشخیص بدن.

بعد از اینکه از مطب اومدیم بیرون حسام زنگ زد به کمیل، مثل اینکه از
شیراز دل کنده بود قرار شد شام بریم اونجا.

.

.

وقتی لیلا رو بغل کردم فهمیدم هیشکی توی دنیا برام مثل لیلا نمیشه.
دلم میخواست مثل قدیما خونه کمیل بمونم و تا صبح با لیلا حرف بزنم
امید شوهر لیلا آقا تر و فهمیده تر از اون چیزی بود که فکر میکردم برای
لیلا از ته دلم واقعا خوشحال بودم، خاله ام چشمش میخندید معلوم بود از
اینکه لیلا پیشش خیالش راحت.

لیلا با خنده خاله رو نگه داشته بود خاله تند تند میگفت: ورپریده رفتی بندو به باد دادی حالا با شیکم پُر اومدی؟ بز نم ناقصت کنم؟

من از اینور تخت میرفتم اونور تخت: بخدا من الان یه نفر نیستم ازت کتک بخورم ما الان سه نفریم در یک بدن.

با چی گفتن لیلا، خاله دمپایی رو انداخت زمین.

لیلا اومد سمتم و گفت: کمند دو قلو بارداری؟

یهو بغضش گرفت و ادامه داد: وای خدا باورم نمیشه.

یه دفعه هردوشون باهم زدن زیر گریه، خودمم گریه ام گرفته بود.

خاله همینجوری که با پشت دستش اشکاشو پاک میکرد آغوششو برام باز کرد خودم نفهمیدم ولی انگار پر کشیدم توی آغوشش.

وقتی خوب گریه کردیم لیلا بهم کلی تبریک گفت و برای بچه هام آرزوی سلامتی کرد.

خاله سرمو بوسید و گفت: قدم بچه همیشه برای خانواده ی ما خیره، ایشالا به حق پنج تن هم بچه هات سالم باشن هم قدمشون خیر باشه الان میرم برات اسپند دود میکنم.

از در اتاق که اومدیم بیرون صدای حسامو شنیدیم انگار یه چند دقیقه ای میشد که رسیده بود.

از پله ها که میومدم پایین تشویش و نگرانی توی چشماش موج میزد که نکنه از پله ها بیوفتم .

خیلی طبیعی دست دادم و باهاش به عنوان دوست کمیل احوالپرسی کردم که
یه وقت مامان اینا شک کنن.

نشسته بودیم که یهو مامان از کمیل پرسید: هنوز برای خودت آستین بالا
نزدی؟

کمیل پاشو انداخت رو پاشو گفت: ای بگین نگین مینا خانوم.

مامان شیطون گفت: آآهااان میخواستم مچتو بگیرم که خودتو لو دادی زود
بگو ببینم این دختر خوشبخت کیه؟

بابام رو کرد به کمیل و گفت: بدبخت شدی باید جواب پس بدی.

اتفاقا منم شاخکام داشت تکون میخورد یعنی ماه منیر؟ هیچ موقع گونه های
سرخ شده ماه منیر رو وقتی که کمیل نگاهش میکرد رو نمیتونم فراموش کنم

کمیل من من کرد و گفت: چی بگم، حالا بذارین جواب مثبت بده چشم میگم.

ای آب زیرکاه من که میدونم کیه.

همینجوری که گرم صحبت بودیم گهگاهی با حسام چشم تو چشم میشدیم از
این کارمون خندم گرفته بود.

گرم صحبت با امید بودم که مامانم سر حرفو با حسام باز کرد: ندیده بودمتون
دوست کمیل هستین یا همکارش؟

حسامم با صدای گرم و مردونه اش جواب داد: دوست صمیمی کمیل سعادتم
نداشتم زیارتتون کنم.

مامان: کم سعادتمی از ما بوده، ما که دخترمونو سپردیم دست کمیل و رفتیم اون
سر دنیا.

مامان با خنده ادامه داد: نکنه شمام مثل کمیل مجردین؟
حسام با مکث جواب داد: تقریبا

کمیل با شوخی و خنده گفت: مینا جون خاطر خواه شده، عاشق یه دختر
ایکبیری که زبون داره آ...

از سر انگشتش تا شونه اشو نشون داد.

چون همه ماجرای منو حسام رو میدونستن شروع کردن به خندیدن الهی
بگردم بابام میخندید.

مامان رو کرد به حسام: عزیزم جوونیتو به پای اینجور آدماسوزون، من یه
خواهرزاده دارم پنجه ی آفتاب، خانووم، تحصیل کرده یه شب دعوتتون میکنم
ببینیش.

یهو یه جو سنگینی بینمون حاکم شد.

کمیل به شوخی گفت: خواهرتون هنوز نتونستن مهشید خانومو قالب کسی کنن
نه نه ببخشید کسیو قالب مهشید خانوم کنن؟

بابا که دل پُری از خاله اینا داشت عین بمب منفجر شد.

مامانم برای اینکه خودشو از تنگ و تا نندازه گفت: تو لیاقت نداشتی وگرنه از
سرتم زیاد بود.

کمیل همینجوری که داشت چایی میخورد گفت: خوب مینا جون چرا دختر
خودتو معرفی نمیکنی بهش؟ اینجوری بهتر نیست؟

مامان یه ذره خودشو جمع و جور کرد و با خنده گفت: کمند شیرینی خورده
پسر خاله اش عطاس، اینا عشقشون از بچگی خودت که میدونی.

وقتی این حرفا رو مامان زد صورت حسام قرمز شد و با پاهاش روی زمین ضرب گرفت

بابا محکم و قاطع گفت: هنوز چیزی معلوم نیست خانم، الکی اسم روی دخترم نذارین خوب دیگه چه خبرا آقا کمیل از کار و بار؟

این یعنی دیگه حرفی نشنوم.

مامانم ماستشو کیسه کرد و مشغول صحبت با خاله شد.

تقریباً دیگه تا آخر شب جو آروم و شوخی رو داشتیم اون شب لایلا هرچی اصرار کرد که بمونم مامان راضی نشد حقم داشتن تازه یه شب بود که رسیده بودن.

وقتی با حسام دست دادم دلم برای جذبه، عطر مردونه و شونه های پهنش لرزید، من عاشق این مرد بودم هر دفعه دلم برای تن صداسش، صلابتش حامی بودنش می لرزه.

اون شب خیلی سرد بود اما از گرما عشق داشتم آتیش می گرفتم اون شب از ته دل خوشحال بودم چون عاشق بودم، یاد یه دکلمه افتادم که میگفت: به خودم آدمم انگار تویی در من بود این کمی بیشتر از دل به کسی بستن بود.

توی اون یک هفته ای که مامان اینا اومده بودن نه میتونستم حسام رو ببینم نه به کارم درست حسابی برسم فقط از دور با پریسا کارای مزونو چک میکردم

یه روز از صبحش سرم خیلی شلوغ بود هم باید طرحهای مشتریامو میزدم هم باید یه سری پارچه میخریدم، مشغول کارام بودم که تلفنم زنگ خورد یه شماره ناشناس بود جواب ندادم باز زنگ زد وقتی که قطع شد برام اس ام اس اومد: سلام کمند جان زرین ملکم تونستی باهام تماس بگیر.

با کله شیرجه زدم توی گوشی هنوز بوق اول کامل نخورده بود که صدای گرم و دوست داشتنیشو شنیدم: سلام عزیزدلم خوبی دختر قشنگم؟

گونه هام از این همه محبتش گل انداخت: سلام مامان خوبین؟ ببخشید که این چند نتونستم زنگ بزنم بهتون.

همینجوری که داشتم حرف میزدم در اتاقو قفل کردم.

در جریان که هستین مامان اینا اومدن؟

زرین ملک: بله عزیزم چشمت روشن، درکت میکنم فقط قولمون سر جاش بمونه یه وقت عجولانه کاری نکنین.

همینجوری که داشتم خودمو توی آینه میدیدم گفتم: من که سر قولم هستم مگه چیزی شده؟

زرین ملک یه نفس عمیق کشید و گفت: من اومدم تهران، حسام بی تاب شده جلوش نمیگم اما حقم داره دلش میخواد پیش زن و بچه هاش باشه، راستی تبریک میگم بخاطر دوتا نوه هام، الهی سالم و سلامت باشن.

از سر ذوق پوست بدنم دون دون شدن با من من گفتم: مامان خیلی ذوق دارم اما از یه طرف استرس خانوادمو دارم.

زرین ملک با صدای اطمینان بخشی گفت: من درستش میکنم تو استرس نگیر.

بعد از اینکه با زرین ملک حرف زدم یه کمی آرام شدم اما این آرامش دوامی نداشت چون مامان خبر اومدن خاله با عطا رو بهم داد.

از عصرش مامان مشغول بود به خودش میرسید توی کارا به اعظم خانم کمک میکرد از اونور به من غر میزد که زود باش الان میرسن.

از بین لباسام یه کت شلوار سرمه ای اسپرت با یه تیشرت سفید برای زیرش انتخاب کردم.

موهام خیلی ریز فر کردم دلم نمیخواست جلوی خاله بد جلوه کنم انگاری دلم میخواست از لج اونم که شده توی مرتب ترین حالت ممکن باشم.

نزدیکای اومدنشون رفتم توی تراس، همینجوری که توی فکر بودم دست کسیو روی شونه هام حس کردم ناخودآگاه سرمو گذاشتم روی شونه اش.

من بوی بابا رو از صد فرسخیم میشناسم آرام آرام چشمام شروع کردن به باریدن.

بابا سرمو توی بغلش پناه داد این کار بابا باعث شد از ته دل گریه کنم باعث شد تمام این اتفاقات، کمبودا و تمام غصه های این سالها رو توی بغل بابا جا بذارم.

آرام که شدم بابا شروع کرد به نوازش موهام، همینجوری که داشت این کار رو میکرد شروع کرد به حرف زدن وقتی به دنیا اومدی خیلی خوش قدم بودی باعث شدی مغازه بخرم خونه بخرم، فروشم بیشتر بشه. قبل از اینکه به دنیا بیای من خوابتو دیده بودم برای همینم خودم اسمتو انتخاب کردم، اومدیو شدی جون و نفسم، عاقل و صبور خانواده.

توی چشمام نگاه کرد و گفت: تو لب تر کنی جوری زمین و آسمونو بهم میدوزم که تو دوست داشته باشی اگه دلت به این وصلت نیست جوری میفرستمشون برن که راه این خونه رو گم کنن

سرمو انداختم پایین که بابا به آرومی چونه امو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم، مکث کرد و ادامه داد: کمندم میدونم دلت به این وصلت نیست خودم درستش میکنم.

ناخودآگاه بابا رو سفت بغل کردم بابا تمام سرمو بوسید و گفت: به نظر منم حسام پسر خوبیه، خوشبخت بشی بابا. پیشونیمو بوسید و منو با بهتم تنها گذاشت.

صدای زنگ خونه خبر او مدن قوم افاده ای رو میداد کسایی که همیشه از بالا به پایین نگاه میکنن و کسیو جز خودشون قبول ندارن.

خاله که طبق معمول منو از روی هوا بوسید مهشیدم که اینقدر شل دست داد یه لحظه حس کردم با هوا دست دادم عظام که از خوشی رو پا بند نبود.

خاله گیتا تا نشست یه نگاه به دور و برش انداخت و با پوزخند گفت: ماشالا چه خونه ی قشنگ و بزرگی داری مبارکت باشه کمند جون، چه دلبارم هست.

منم با طعنه و خنده گفتم: ممنونم اما مثل اینکه اون خونه کوچیک بود در شان والا مقامتون نبود بهمون سر بزنین؟

بعد این حرفم منو بابا یه پوزخند زدیم که مامان از اونور با چشم و ابرو برامون خط و نشون میکشید.

خاله هی سرخ و سفید شد، مهشید هم بهم چشم غره رفت عظام از خجالت کار مامانش سرشو انداخته بود پایین.

توی همین حال و هواها بودیم که زنگ در رو زدن.

مامان:منتظر کسی بودین؟

تا اومدم جواب بدم بابا گفت:آره من منتظر کمیل بودم.

از ذوقم جلوتر از بابا رفتم تا در رو باز کنم.وقتی توی چهارچوب در دیدمش دلم میخواست از ذوقم برم بغلش کنم چقدر خوبه که یه دوستی مثل کمیل دارم. کمیل با سرخوشی گفت:سلامت میکنم کوچه به کوچه،باهات دست نمیدم چون دستم نوچ.

اومد جلو و لپمو کشید:چطوری عروس خانوم؟

با خنده گفتم:تا چند دقیقه پیش زیاد خوب نبودم ولی الان که تو رو دیدم عالیم. بابا گرم باهات احوال پرسید کرد و گفت:مرسی که دعوتمو قبول کردی کمیل جان و ممنونم که خودتو زود رسوندی.

واقعا مرسی از بابام.

مهشید که کمیل رو دید از کالبد افاده ایش اومد بیرون و خودشو زد به مظلومیت.

عظام اخماش رفته بود تو هم، که چرا کمیل اینجاست!!!

بعد از احوال پرسید خاله مجلسو گرفت دستش:والا آقا محمود همینطور که در جریانین،ما اومدیم خواستگاری کمند،پسر ما از بچگی عاشقش بوده الانم دیگه کاسه صبرش لبریز شده و برای همیشه میخواد با کمند رویاهش باشه.

یه کمی این پا و اون پا کرد و رو به مامان ادامه داد: خانواده هام که همو میشناسن بچه هام که همو دوست دارن میمونه تاریخ عقد و عروسی.

بابا که همینطور نگاهش به فرش بود گفت: اول از همه نظر خود بچه ها مهم و اولویت من، نظر خود کمند که اصلا دوست داره ازدواج کنه؟

خاله بی حوصله گفت: ای بابا آقا محمود بچه ها...

بابا پرید وسط حرف خاله و گفت: مثل اینکه متوجه حرف من نشدین؟ دخترم راضی نباشه زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین نمیدارم این وصلت صورت بگیره.

مامان سریع پرید وسط حرف بابا و گفت: بابا حرفا چیه توی خواستگاری؟ اینا از بچگی همو دوست دارن.

بابام با اخم گفت: شاید الان دیگه دوست نداشته باشن شاید یکیشون به چشم زن یا شوهر به اون یکی نگاه نکنه.

مهشید با وقاحت و بی ادبی گفت: یعنی این همه راه اومدیم که شما بگین آیا اینا همو دوست دارن یا نه؟

بابا بدون اینکه به مهشید نگاه کنه خشک و جدی گفت: شما اگه خونتون کره ماه هم بود باید میومدین خونه دخترم و دخترمو از خودش خواستگاری میکردین.

مامان تا خواست حرف بزنه بابا دستشو بالا آورد و گفت: شما سکوت کن من حرفم تموم نشده از نظر من الان کمند و عطا باهم صحبتاشونو بکنن اگه راضی بودن مبارک باشه.

منو عطا رفتیم سمت تراس تا حرفامونو بزنیم عزمم رو جزم کردم که بگم نه و خلاص.

من جلوتر از عطا رفتم توی تراس، نگاهم که افتاد پایین حسامو دیدم که تیکه زده بود به ماشین و داشت بالا رو نگاه میکرد.

هول شدم، دلم میخواست برم توو و همه چیو بهم بزنم اما دیر شده بود عطا پشت سرم و ایستاده بود: ببین کمند من دوستت دارم دلیل این مسخره بازیاتو نمیفهمم.

منو بگردوند و چونمو گرفت و گفت: هرکاریم بکنی باز مال منی

هرچی تقلا کردم که خودمو از دستش نجات بدم بی فایده بود. دیگه داشت بهم خیلی نزدیک میشد که یه دفعه صدای کوبیده شدن چیزی رو از توی کوچه شنیدم.

عطا رو پرت کردم اونور و برگشتم که ببینم چی شده، یهو دیدم حسام با مشت زده توی شیشه ماشینش و تمام دستش خونیه.

بُراق شدم سمت عطا و گفتم: گشمو از زندگیم بیرون، من حالم از تو و خانوادت بهم میخوره موقعی که داشتم از صفر شروع میکردم اون ننه و خواهر افاده ایت کجا بودن؟

به تخت سینه اش کوبیدمو گفتم: خود آشغالت کجا بودی؟ توی فرنگ دنباله دختر بازی، فکر کردی خبر و عکساش بهم نمیرسه؟ همچین عاشق سینه چاکم نبودی بیشتر لاشخورِ سینه چاک بودی.

راهمو کج کردم سمت پذیرای و چشم توی چشم خاله گفتم: من همین الان به پسرتون جواب منفی دادم نه از شما خوشم میاد نه از خانوادتون، من امثال شما رو خوب میشناسم تا طرف داره عین کفتار دور و برش هستین.

مهشید اومد سمت حمله کنه که کمیل دستشو گرفت و گفت: دستت بخوره بهش پته اتو میریزم رو آب، دهنم باز بشه زیاد چیزای خوبی ازش بیرون نمیاد.

بعد از اینکه خاله و مهشید خوب جیغ و داد کردن سه تاشون گذاشتن رفتن.

کمیل پشت کمرمو ماساژ میداد و مامانم برام شربت بهار نارنج درست کرد و داد دستم، بابام از پشت تلفن عطا رو تهدید میکرد که اگه از یه کیلومتری دخترمم رد بشی بلایی سرت بیارم تاریخی.

کمیل رو کشیدم کنار و گفتم: تو به بابام گفتی ماجرای حسامو؟

کمیل یه ذره مین مین کرد و گفت: مادر حسام دیروز اومد خونمونو خواست با بابات صحبت کنه

پس زرین ملک سر بزنگاه کار خودشو کرد.

:کمیل حسام دستش آسیب دیده زنگ بزن بهش ببین کجاس.

کمیل رفت و اون شب با همه تشنج هاش به صبح رسید.

.
. .
. . .

از خواب که پاشدم شدید هوس آش کرده بودم اینقدر زیاد که نزدیک بود گریه کنم.

خواستم زنگ بزنم به حسام برام بگیره که یاد دیشب افتادم. حتی یه زنگم نزد حالمو پیرسه.

صبحونه امو که خوردم به مامان اینا گفتم میرم مزون، خیلی وقت بود سر نزده بودم. سر راهم یه آش گرفتم و رفتم.

هنوز وارد مزون نشده بودم که غرغرای پریسا شروع شد: کجایی؟! یه عالمه کار ریخته سرمون، دو هفته دیگه افتتاحیه اس و....

:وای وای پریسا... سرمو خوردی و بردی، گزارش کار بده ببینم.

طرفای عصر بود که گوشیم زنگ خورد.

:به به جناب رفیق، چطوری شما؟

کمیل: به به عروس فراری، اگه راست میگی خودت چطوری؟

همینجوری که داشتم آلبوم پارچه ها رو ورق میزدم گفتم: الان خوب بودم اما همین که صداتو شنیدم حالم بد شد.

کمیل: خوب خدا رو شکر نیتم همین بود به خواسته ی دلم رسیدم.

با هم زدیم زیر خنده.

ولی من دل توی دلم نبود که حال حسامو بپرسم.

کمیل ز رنگ تر از این حرفا بود از سکوتم متوجه حرف دلم شد.

کمیل: پاشو بیا اینجا، حسام دستشو پانسمان کرده از دیشب آویزونم، الانم گرفته خوابیده.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: دختر عاقلی هستی توقع نداری که با اتفاقای دیشب بهت زنگ بزنه و قربون صدقه ات بره؟

کلافه گفتم:توقع قربون و صدقه نداشتم اما میتونست زنگ بزنه حالمو بپرسه حال من نه حال بچه هاشو.

کمیل با صدای آرومی گفت:آره اینو بهت حق میدم ولی کمند اون مرد،قبول کن که براش سخت تو رو پیش کسی دیگه ببینه اما دم نزنه.

صدای حسام اومد،داشت کمیل رو صدا میزد.

کمیل تند تند گفت:امشب اینجا میبینمت خدافظ.

کارای مزونو انجام دادم و راه افتادم سمت خونه کمیل.

زنگ در رو که زدم صدای لیلا رو شنیدم دلم میخواست پرواز کنم توی بغلش. در که باز شد عین ندیده ها پریدم بغل لیلا،اینقدر سفت بغلش کردم که صدای خرد شدن استخوناشم شنیدم.

:الهی دورت بگیردم لیلا جونم.

صدای خروجی لیلا بهم میگفت که لیلا داره توی بغلم جون میده برای همینم سفت تر بغلش کردم که راحت بشه از زندگی.

تا خواستم ادامه بدم کارمو یه جفت دست مردونه عین شاخه های درخت دور کمر پیچیده شد.

حسام با صدای عصبی در گوشم زمزمه کرد:اگه میخوای بچه هامو به کشتن بدی به خودم بگو راه های بهتری سراغ دارم.آخه مگه زن حامله از این کارا میکنه.

چرخیدم سمتشو توی چشمام نگاه کردم و گفتم: اولش چرا خیلی میترسیدم اما وقتی مهر مادری توی وجودت ریشه میده دیگه نگرانی بابت خودت نداری همه نگرانیات میره سمت بچه هات.

یه لبخند زدم و ادامه دادم: لیلیا آرزو میکنم حس مهر مادریو درک کنی لیلیا حتی اگه بچه دارم نشدی این مهریو که خدا توی وجودت گذاشته رو از بچه ی دیگه ای محروم نکن.

لیلیا روی موهامو بوسید و گفت: خوشحالم که خوشبختی.

با بغض ادامه داد و گفت: کمند تو آگاهانه جای خیلی چیزا رو برام پر کردی پدر خواهر بردار، تو رفیقم نیستی تو یه تیکه از وجودمی.

پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو گفتم: تو و مامانت بهترین خانواده برای من بودین و هستینو خواهید بود. تا اونجایی که نفس دارم همیشه پشتتم و ازت حمایت میکنم.

نزدیک بود اشکمون دربیاد که یه تقه به در خورد و امید با احتیاط در رو باز کرد و اومد توو: ا کمند خانوم شما اینجا این؟ آقا حسام دنبالتون میگردن.

از جام بلند شدمو یه شب بخیر بهشون گفتم و اومدم بیرون.

بالای پله ها و ایستادم، خودمم نمیدونستم کجا باید بخوابم، همینجوری که حیرون بودم دیدم از پله ها اومد بالا و بدون اینکه حرفی بزنه دست منو گرفت و رفتیم سمت اتاق مهمان.

اصلا دلم نمیخواست باهانش روی یه تخت بخوابم برای همین گفتم: من روی زمین میخوابم.

با یه اخمی برگشت سمتم که برای یه لحظه ترسیدم فقط یه لحظه هااا.

محکم و شمرده گفت: من خودم بهم ریختم تو بدترش نکن.

تهاجمی گفتم: من بدترش نکنم؟ نمیبینی بخاطر تو با همه در افتادم؟ بخاطر فکر بچه گانه ی تو ما به این روز افتادیم سرنوشت این دوتا طفل معصوم رو هواست.

با جدیت گفت: سرنوشت بچه های معلوم، اول و آخرش ما برای همیم، پای همه چیتم و ایستادم فردا مادرم زنگ میزنه با مادرت راجب خواستگاری صحبت کنن.

قلبم از هیجان و ذوق توی سینه ام تاب نداشت اما با خونسری گفتم: عطا رو میخوای چیکار کنی؟ اون روی حرفش سِور و ایستاده.

همینجوری که داشت به حیاط نگاه میکرد گفت: امروز صبح رفتم پیش پسر خاله ات، یه سری چیزا باید براش روشن میشد.

یه کمی مکث کرد و ادامه داد: اونم یه خوشبخت بشید گفت و ما رو تنها گذاشت البته اگه به قولش عمل کنه و بره سراغ زندگیش.

اون شب از استرس و ذوق خواب به چشمام نیومد.

پنجشنبه بود که چشم انتظار خانواده حسام بودیم. از صبحش یه استرس عجیب و غریب داشتم، مامان حالمو میدید اما هی بهم کنایه میزد: پسر خواهرم مگه چی بود که شماها اینجوری کردین؟ من میدونم پشیمون میشی.

بابا برای اینکه استرسمو کم کنه مُدام پیشونیمو میبوسید و میگفت: من تا آخرش کنارتم فقط از خدا میخوام که خوشبخت بشی.

نزدیکای هفت شب بود که استرس من بیشتر شد اصلا نم دست خودم نبود رفتم توی اتاق و دستمو گذاشتم روی شکمو با دوقلو هام شروع کردم به حرف زدن: برای مامان بابا دعا کنین که همه چی به خیر و خوشی پیش بره. من و بابا خیلی دوستتون داریم.

بعد از چند دقیقه آروم شدم انگار بچه هام برام انرژی مثبت فرستادن. اون شب رو هیچوقت یادم نمیره مامان سخت ترین شرایطو براشون گذاشت اما زرین ملک با سیاست و آرامش یکی یکیشونو قبول کرد. مامان هر کاری که از دستش برمیومد برای سنگ انداختن جلوی این وصلت انجام داد اما بی فایده بود.

آخرای مجلس دیگه بابا از کارای مامان خسته شد و گفت: بسه خانوم، پسر طفل معصوم اومده برای خواستگاری، گناه نکرده که اینقدر شرط و شروط میذارین. بابا ادامه داد: بذار برن باهم صحبت کنن اصلا ببینیم به نتیجه ای میرسن؟

بیچاره ها خبر نداشتن قرار شش هفت ماه دیگه نوه هاشونم به دنیا بیان. توی اتاق حسام گونه امو بوسید و گفت: بدون هیچ ترسی برای خودم شدی سرمو به سینه اش چسبوندم و فقط به صدای قلبش گوش دادم.

کارای عقد و عروسی زودتر از اون چیزی که فکر میکردیم جلو میرفت آزمایشامون با آزمایش غربالگری من تقریبا یکی شده بود.

آراد اومد ایران و خوشحالی منو دوبرابر کرد. هی به شوخی میگفت: داداش دمت گرم که خواهرمونو گرفتی لطف کردی. منم با یه مرض گفتن حال جفتشونو میگرفتم.

نگاه های گاه و بی گاه کمیل و سرخ و سفید شدن ماه منیر رو دیگه نمیتونستم زیر سیبیلی رد کنم بخاطر همینم موضوع رو با زرین ملک درمیون گذاشتم. زرین ملکم یه خنده ای کرد و گفت: ایشالا بعد شماها نوبت ایناس.

روز عقدمو هیچوقت یادم نمیره آرایشگرمو بیچاره کردم ارایش چشم تقریبا زیاد بود اما با رژ سبکی که برام زد آرایشو خیلی متناسب کرد.

یه تِل مرواریدی نازک روی سرم بود، موهامم باز.

مانتوی سفید جلو کوتاه و پشت بلند با سر آستینای سنگ دوزی شده.

آماده بودم که حسام زنگ زد و گفت رسیده.

با صدای دست و کل کارمندای آرایشگاه به وجد اومدم و قشنگترین دلهره توی وجودم شکل گرفت.

وقتی در رو باز کردم و حسام دیدم از این همه تغییری که توی خودمون میدیدم تعجب کردم.

حسام پیشونیمو بوسید و دسته گل ارکیده سفید رو بهم داد و به شوخی به کارمندای آرایشگاه گفت: دست شما درد نکنه چی ساختین فکر نمیکرد که اینقدر تمیز از آب دربیاد.

این حرفو که زد همه شروع کردن به خندیدن و آرزوی خیر و خوشبختی برامون کردن.

توی ماشین مُدام حسام دستمو میبوسید و میگفت: من خیلی خوشبخت که قراره تا آخر عمرم کنار تو باشم قول میدم خوشبختت کنم.

با این حرفش غرق لذت شدم، انگار بچه هامم از عقد مامان باباشون خوشحال بودن چون یه تکونای ریزی میخوردن.

خوبیه محضراین بود که توی باغ بود و میتونستیم تعداد زیادی مهمون دعوت کنیم اون روز حسام محضر رو کلا رزرو کرده بود.

وقتی که به باغ رسیدیم با صدای دست و کِل مهمونام روبه رو شدیم. اینقدر هیجان داشتیم که خودمم شروع کردم به کِل کشیدن که همه خندیدن.

بابام پیشونیمو بوسید و مامان بغلم کرد و با بغض گفت: خوشبخت بشی الهی. وقتی بغض مامانمو دیدم دلم میخواست گریه کنم.

توی آیینه نگاه منو حسام بهم پیوند خورده بود انگشتای دستم از استرس، روی قرآن به لرزه دراومدن.

از هیچکس صدایی در نمی اومد فقط صدای عاقد توی فضا میپیچید: عروس خانم برای بار سوم تکرار میکنم وکیلیم؟
یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: با اجازه پدر و مادرم بله..

با صدای کِل و دست برای یه لحظه چشمامو بستم با صدای کمیل چشمامو باز کردم.

دیدم هی دستشو جلوی صورتم تکون میده: کمند؟؟ کمند کجایی؟ گوشت با منه؟

حسام روبه روم نشسته بود همینجوری که با بهت نگاهش میکردم ، کمیل با یه چایی اومد پیشم و گفت: داشتم میگفتم کمند جان، آقای اعتمادیان همکار بنده هستن دنباله یه طراح لباس میگردن که من شما رو به ایشون معرفی کردم.

پایان...